



آریز

معصومه خدایی کاربر نودهشتیا



ژانر: اجتماعی، تراژدی، پلیسی

ویراستار: PARADISE

صفحه آرا: seta_kh

طراح جلد: الهه پورعلی

تعداد صفحه: 79

www.98ia3.ir

1402/6/27

سایت نودهشتیا

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

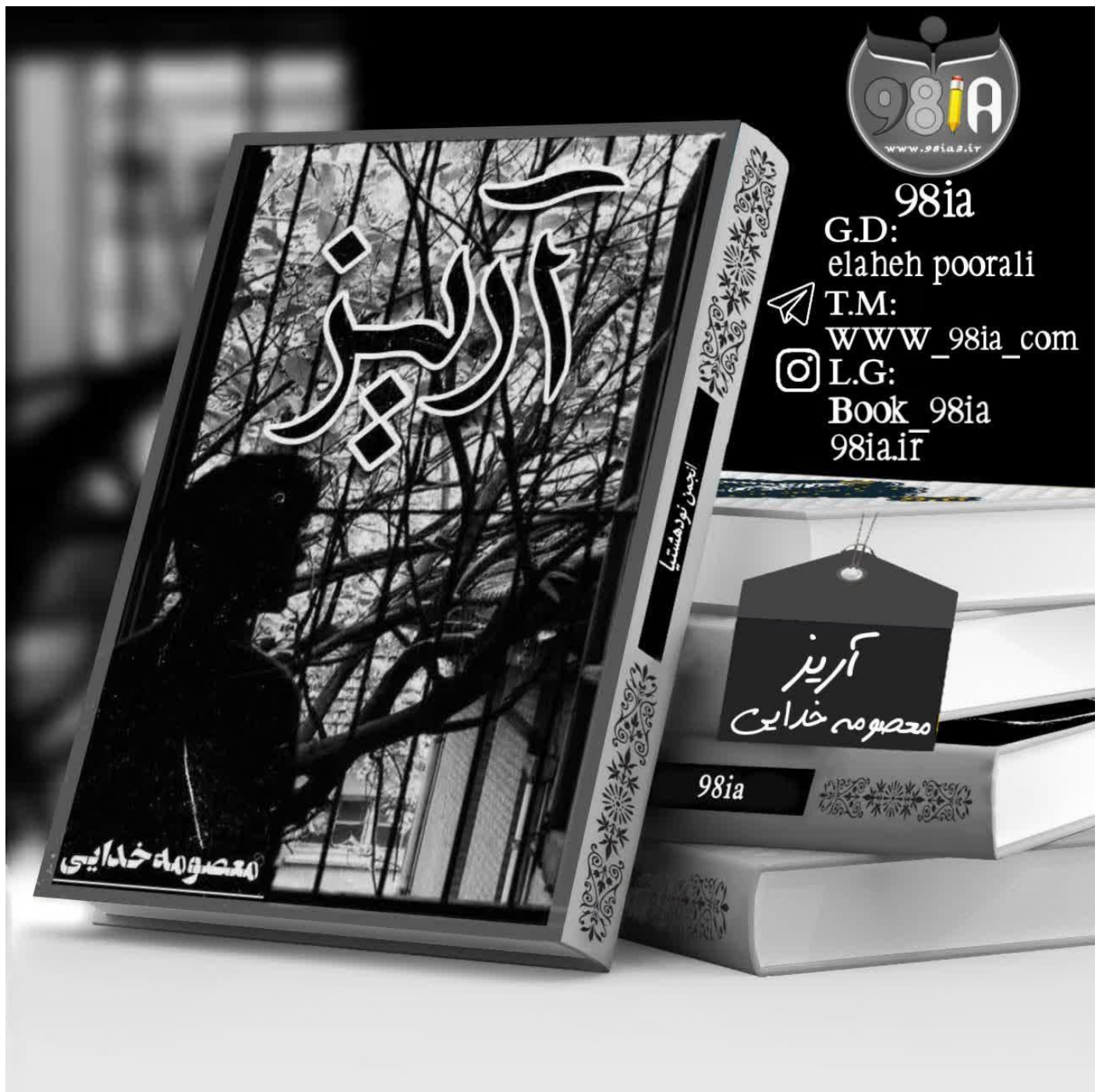


98ia

G.D:
elaheh poorali

T.M:
WWW_98ia_com

L.G:
Book_98ia
98ia.ir



به نام خدا

رمان: آریز (شب‌نم یخ زده)

نویسنده: معصومه خدایی

ژانر: اجتماعی، تراژدی، پلیسی و تاریخی

خلاصه: رمان راجع به زندگی دو فرد کاملاً متضاد هم هستش؛ آوا و آیهان. آوا به خاطر مجبور کردن پدر و مادرش و فشار آوردن بهش می‌ره و پلیس میشه و آیهان هم به خاطر اینکه از راز بزرگ زندگیش سر در بیاره، پلیس میشه. و اما یه ماموریت باعث لو رفتن تمامی رازها میشه. آیا این دو شخصیت می‌تونن متحمل سختی‌ها بشن؟ با من همراه باشید در رمان آریز.

این جا بی خانمان تراز ما نیست.

ما به اندک خنده‌های مان دل خوش کرده‌ایم؛

نمی‌خواهیم بیشتر از این دنیای اطراف مان ما را در خود ببلعد.

ما بی خانمان تر از آن هستیم؛

وقتی که اندک دل خوشی مان، شنیدن ناقوس مرگ در سراسر این جهان است.

زمانی که ما می‌خندیم و دیگر هیچ کدام معنایی ندارد.

با عصبانیت به دایی یا همون سرهنگ نگاه کردم.

- مظلوم تر از من پیدا نکردید دایی؟

دایی با خنده‌ی حرص در بیاری، چشم‌هاش رو ریز کرد و گفت:

- نه. اگه تو مظلوم باشی اون‌هایی که مظلوم نیستند کجا برند پس دایی جون؟

در جواب حرفش گفتم:

- الان این موضوع خنده داره؟ شما خودت با دست‌های خودت داری

من رو از چاه در میاری میندازی تو دره. حرف آخرم رومیزنم.

بعد شمرده شمرده گفتم:

- من نمیرم. در خواب ببینید من برم اونجا. آخه یعنی چی؟ این همه

مرد تو این اداره هست. بعد من که دخترم برم بین اون همه مرد توی

یک باند خلافتکار؟!!

با خنده‌ی حرص در بیارش گفت:

- همچین کار عجیب و غریبی هم نیستش. تو هم از اولش باید فکر

می‌کردی که قبل این که یه پلیس مثلا وظیفه شناس شی، این روزها

رو هم در پیش داری و این که تو تنها نیستی. قراره از طرف اداره‌ی

مرکزی استان بوشهر یک نیروی دیگه هم بفرستند به عنوان نفوذی.

پس تنها نیستی! حالا هم پاشو برو الکی وقتم رو نگیر.

با حرص نگاهش کردم و گفتم:

- دایی اگه همه‌ی افراد اداره هم اینجا خودشون رو قیمه‌قیمه کنن ،
محاله من برم اهواز! خیلی بلدی خودت برو.

دایی هم خیلی ریلکس بدون این که از حرفم عصبی بشه گفت:

- عزیزم نیازی نیست خودشون رو قیمه‌قیمه کنند، شما خودت میری.
حالا هم مثل یک دختر خوب برو خونه و وسایلت رو جمع کن که فردا
حرکته و این که من خودم هم هستم! پس بیجا حرص نخور و ناراحتی
به دلت راه نده تنها نیستی. یک خونه، نزدیک اون عمارت، توسط اداره
اجاره شده ما اونجا مستقر هستیم و از اونجا عمارت رو زیر نظر داریم.
پس نگران نباش و فکر و خیال‌های عجیب نکن که تو ماموریت
می‌میری.

با اعصابی خورد اومدم بیرون و در رو محکم به هم کوبیدم. صدای دایی
رو شنیدم که گفت محکم‌تر می‌کوبیدی! در رو باز کردم و خیلی محکم‌تر
بستم! من نمیدونم آخه واسه چی باید برم به این ماموریت؟ که چی
بشه؟ اصلا به این شغل علاقه نداشتم و مادر انقدر درگوشم خوند که
داییت پلیس هستش و تو هم باید بری پیشش کار کنی که مجبور شدم
پلیس بشم، البته با پارتی.

من خودم دوست داشتم روانشناسی بخونم، ولی چه کنم که عقاید
مامان و بابا کلا ساز مخالف میزد. مامان می‌گفت که چیه بری با چهار تا
مریض روانی صحبت کنی و بابا هم حرف‌هاش رو تایید می‌کرد.

به حرف‌هاشون گوش نمی‌کردم و اتفاقاً کنکور دادم و نتیجه‌ی بسیار خوبی هم از مرحله‌ی اول کسب کرده بودم. رتبه‌ام سیصد و سی و هشت انسانی شده بود و واسه مرحله‌ی دوم هم روانشناسی تهران انتخاب کردم؛ اما همین که صبح اون روز بیدار شدم دیدم دایی سهراب با یک لباس فرم ایستاده مقابل در اتاقم و اینجا بود که فهمیدم علایق من فقط برای خودم مهم هستند و مجبورم که قبول کنم و با شرایط کنار بیام ولی هیچ وقت نتونستم کنار بیام و همیشه این بحث‌ها رو با دایی دارم. حداقل خوبه صبرش تمام نمیشه و پا نمیشه بزنتم! الان این منم که با درجه‌ی سروان سوم که اونم پارتی بازی دایی هستش، دارم میرم وسایلم رو واسه ماموریت جمع کنم.

من حتی مطالعه‌ای هم نداشتم درباره‌ی ماموریت و فقط می‌دونستم که تو بوشهر هستش. داشتم از اداره می‌اومدم بیرون که ستوان نظری صدام کرد. برگشتم نگاهش کردم که احترام گذاشت و پرونده‌ای رو سمتم گرفت:

- آوا این پرونده‌ی ماموریتی هستش که قراره بری. حتما بخونش. من باید برم. فعلاً خداحافظ.

حتماً دایی گفته که زود پرونده رو و قبل این که جوابی بدم فرار کرد. بده فرار کنه. چون امکان این مورد هستش که پرونده رو بکوبم تو سرش. با اعصابی خراب رفتم سوار ماشینم شدم، این هم کادوی بابا هستش

چون پلیس شدم. چه کادویی! همیشه بهش می‌گفتم دوست دارم وقتی که روانشناس شدم، با حقوق خودم یک ایتیمای بخرم. البته چندین سال طول می‌کشد. یه شبه به آرزوی طولانی مدتم رسیدم. ولی اصلاً خوشحال نبودم! مگه قرار نبود روانشناس بشم بعد خودم ماشینم بخرم؟ ولی این آرزو رو تو گور با خودم می‌برم. بی خیال این تفکرات به سمت خونه رفتم.

لباس‌هام رو پوشیدم و چمدونم رو برداشتم رفتم پایین. حتی ازم خداحافظی هم نکردند؛ همیشه همین‌طوره موقعی که باید باشن، نیستند! اما وای به حال اون روزی که باشن. خدا نیاره اون روز رو. برای خالی نبودن عریضه بلند گفتم:

- من دارم میرم. امیدوارم بمیرم دیگه برنگردم پیشتون پدر و مادر عزیزم.

در طول راه به مامان و بابا فکر کردم که زیادم بد نیستن! فقط یه کم زیادی زور می‌گن. مهربونن اما اصلاً حسی بهشون ندارم. فکر کنم تو این یه مورد باهاشون تفاهم دارم! همیشه دوست‌هام تو مدرسه از این تعریف می‌کردن که چقدر مامان باباشون تحویلشون می‌گیره و مثل سه تا دوست هستن باهم! اما من همیشه نسبت به همه چیز دایورت بودم و این عجیبه.

فکر رفت سمت عملیات. چیز پیچیده‌های بود، یه باند قاچاق اعضای بدن و پخش مواد بود و از همه بد تر دخترهایی بودن که می‌دزدیدن و می‌بردن عربستان! به این که فکر می‌کردم، اعصابم بدتر به هم می‌ریخت. این‌طور که دیشب پرونده رو می‌خوندم، مواد رو در کویت درست، وارد ایران و اینجا پخش می‌کردند. پس از اون آدم‌ها رو از بیمارستان می‌دزدیدن و اعضای بدنشون رو می‌فرستادن کویت! من موندم چجوری می‌بردن کویت که این اعضا خراب نمیشد!

واقعا آدم چقدر می‌تونه بیکار باشه که اون همه مواظب باشه تو راه پلیس نگیره! اون اعضای بدن انسان خشک نشن، اون همه استرس! من اگه جای اون بودم خودم رو می‌کشتم دیگه نیازی نبود این همه هم خسته بشم.

بالاخره با ناز و ادا و اطوار یه روز و یه شب تو راه بودم همه با هواپیما قرار بود برن اهواز؛ ولی من گفتم که با ماشین خودم میرم. بس که لجبازم! تو طول راه انقدر ایستادم و وسایل خریدم که یک روز طول کشید. با خستگی جلوی خونه‌ای که دایی آدرسش رو داده بود ایستادم. ای جان. بیرونش چه نورانی بود! خونه نمای قشنگی داشت. لامپ‌های در رو زدم و بعد از نارنجی و آبی از توی دیوار روشن بودن! چه باحال. چند ثانیه یکی اومد و در رو باز کرد. دایی بود!

- سلام.

دایی با نگرانی گفت:

- سلام. کجا بودی؟ دیر کردی. دلمون هزار راه رفت. نمیگی چند نفر هستن که نگرانت میشن! یه خبری می‌دادی حد اقل. مامانت گفت دیروز صبح از خونه حرکت کردی. چرا انقدر دیر رسیدی؟ مگ... وسط حرفش پریدم و گفتم:

- دایی جان یک لحظه استپ کن بگم! گشتون گشتون اومدم. جاتون خالی کلی هم خرید کردم. الان هم خوابم میاد. لطفا برید اونور که خسته‌ام.

دایی هم سری از روی تاسف تکون داد و اومد کمکم تا وسایلم رو ببریم داخل. یک چمدون لباس از خونه آورده بودم و تو راه هم اندازه یک چمدون دیگه خرید کرده بودم. بالاخره به زور وسایل رو تو دستمون جا دادیم و ماشین رو قفلش رو زدم و رفتیم داخل.

خونه، حیاط کوچیکی داشت که هیچی توش نبود! هیچی. اگه بود هم لازم نمیشد. ما فقط برای ماموریت اومدیم و این چیزها جنبه‌ی تفریحی داشتن. اول دایی وارد خونه شد و بعد هم من. خونه‌ی بزرگی بود، سالنش چیدمان خیلی ساده‌ای داشت. هیچ تلویزیونی تو سالن نبود و فقط چند دست مبل تو حال بود. همین!

پرده‌های خیلی ضخیم خونه که به رنگ سیاه بودن عذاب‌آور بودن ولی به من ربطی نداشت، ما فقط مدتی مهمون این خونه بودیم؛ پس با بی‌خیالی سلامی کردم و بدون نگاه کردن به کسی دنبال دایی رفتم. به سمت دری رفت و اول در زد بعد اینکه صدای بفرمایید یه خانمی اومد، وارد اتاق شد.

دایی:

- خانم‌ها، آوا جان هم از این به بعد با شما هم اتاقی هستن. تاکید می‌کنم تمام تمرکزتون روی ماموریت باید باشه و وقت شیطنت و بحث نیستش. شب بخیر.

و رفت! به جمع نگاه کردم. پنج نفر بودن. نگار رو فقط شناختم. بقیه رو تا حالا ندیده بودم.

- یعنی شش نفری تو یه اتاق؟!

با لبخند و ارفته‌ای سلام! به اتاق نگاه کردم. در جمع دوازده متر بود کردم و نگاه دیگه‌ای به اتاق کردم؛ فقط موکت بود کف اتاق! تخت هم نبود!

شبه سگته‌ای‌ها به پنج نفر دیگه نگاه کردم و گفتم:

- شش نفری تو این اتاق می‌خوابیم؟

اون‌ها هم با حالت مغموم و افسرده‌ای سر تکون دادن به معنی آره. یا امام زاده منوچهر. یا خدا. خودت ظهور کن! چجوری روی موکت بخوابیم! تو یه اتاق دوازده متری.

نگار مثل این احمق ها گفت:

- کاری نداره که هر کی تو دو متر جا می‌خوابه. عدالت هم برقرار
میشه.

با اعصابی خورد به پنج دختر دیگه نگاه کردم.

- نمی‌خواین معرفی کنین خودتون رو؟ وایسین اول من بگم. آوا صالحی
هستم بیست سالمه از تهران.

اون ها هم شروع کردن به معرفی کردن خودشون.

دختره اولی: ببخشید که دیر معرفی کردم خودم رو. ثنا آسایش هستم.
بیست و پنج سالمه و از تهران برای ماموریت اعزام شدم.

دختر دومی: دلارام نایینی هستم. دو ساله از بوشهر. بهم میگن دلی.

- باشه بابا. انگار می‌خوایم سنش رو بخوریم.

خنده‌ای کردن و سومی گفت:

- کوچیک شما جعفر هستم از کوچه بغلی.

به شکل بدی نگاهش کردم. جوری که سریع حرفش رو تصحیح کرد:

- غلط کردم. زهرا محبت بیست و سه سالمه. من رفیق فاب دلارامم.

واسه همین اداره‌ی بوشهریم.

و چهارمی هم که سنش بالا می‌زد گفت:

- مهسا هستم. بیست و هشت سالمه. ازدواج کردم. شوهرمم الان تو

اتاق کناری پیش بقیه است. هر دو تا پلیسیم و اونجا همدیگه رو دیدیم

و بعدش هم که ازدواج کردیم و دقیق یه هفته بعد ازدواج این ماموریت خورد بهمون. البته به سپهر (شوهرش) منم نتونستم طاقت بیارم که اون بیاد و من بمونم. به خاطر همین، سرهنگ رو به زور راضی کردم تا اجازه داد بیام.

- چه جالب. همیشه فکر می کردم ازدواج پلیس و پلیس با هم، فقط توی رمان ها اتفاق میوفته. ولی بالاخره نمردم و دیدم. با این حرفم خنده ای کردیم و بعد با دیدن اتاق، اعصابم خورد شد. - هی. دیشب چجوری خوابیدین پس؟

نگار: خوابیا! ما دیشب تازه راه افتادیم. صبح رسیدیم. از صبح هم کسی نخوابیده. وسایل رو جابه جا می کردیم. قبل تو هم عزا گرفته بودیم و الان که تو اومدی چهلمش رو گرفتیم.

و بعد زد زیر گریه. با شک به سمتش برگشتم. صورتش رو پوشنده بود و شونه هاش می لرزید. واسه یه اتاق گریه می کرد. با حرص گفتم: چیه مثل خر عر میزنی؟ پاشو گمشو برو به سرهنگتون بگو بیاد اتاق بده بهمون. جا کمه.

دیدم نه ادامه میده. سرش رو گرفتم که دلداریش بدم که دیدم داره می خنده!

با حرص نگاش کردم و لاله الا الله گفتم.

نگار: چیه؟ واسه من ذکر نزن.

- دختره‌ی خیره سر میام اتکتو شتک می‌کنما. همین الان زود از جلو چشم‌هام خفه شو گمشو بیرون.
به دلارام و بقیه‌ی دخترا نگاهی کردم. از خنده ولو شده بودن روی زمین.
با حرص گفتم:

- پاشید جمع کنید خودتون رو. رخت‌خواب‌ها رو بیارید بخوابیم.
دیدم نیششون خودکار بسته شد و چهره‌اشون رفت تو هم!
با استرس و اعصابی خورد گفتم:

- نکنه رخت خواب هم نیست؟

دلارام: آره! دو تا پتو هست و پنج تا بالشت.

چشم‌هام رو بستم. هیچ وقت جلو بی احترامی کوتاه نمی‌اومدم. این بی احترامی به ما هستش که اینجوری کردن. در رو باز کردم و رفتم سمت دایی که لپ تاپ رو تو بغلش گذاشته بود و داشت دوربین‌ها و شنوذهای عمارت بغلی رو چک می‌کرد.

- دایی واقعا که. این چه کاریه؟ واقعا واسه‌تون متاسفم.

دایی سهراب با تعجب نگام کرد:

- چی شده دایی جون؟

- خجالت نمی‌کشید یه اتاق دوازده متری دادین به ما شش نفر و فقط دو تا رخت خواب تو اتاق هستش! واسه شش نفر؟
دایی با تعجب گفت:

- یه اتاق؟ دو تا پتو؟ وا خل شدی؟ ما سه تا اتاق دادیم به شما خانم‌ها و هر اتاق رخت خواب‌های مجهز خودش رو داره. چی زدی دایی جون؟ با دهن باز نگاهش کردم و گفتم:

- سه تا؟ آخه دلارام گفتم یه اتاق و دو پتو واسه همه‌مون.
دایی هم سری از تاسف تکون داد و گفتم:

- من راهنمایشون نکردم. سپهر رفت بهشون بگه. برم ادبش کنم
پسره‌ی سر به هوارو.

رفتم تو اتاق و به بقیه قضیه رو گفتم که مهسا گفت که میره شوهر
احمقش رو ادب کنه تا دیگه سر به سرمون نزاره. بعد رفتن مهسا،
وسایلمون رو جمع کردیم و رفتیم به سمت اتاق‌های خودمون. جالب
اینجا بود که اون اتاقی که دوازده متر بود واسه گریم بود و قرار بود فردا
وسایل گریمورهای گروه رو بچینن تو اون اتاق و همه‌ی این آتیش‌ها از
گور شوهر مهسا بلند می‌شد.

با نگار وارد اتاقمون شدیم، یه تخت یک نفره بود. با چشم‌هایی ستاره
ستاره افتادیم روش و خوابیدیم. خواب که نه؛ مرگ!

یک ماه بعد

دقیق یک ماه هستش که وارد گروه شدم. طی یک نقشه‌ی زیرکانه
توسط سپهر! وقتی دختر رئیس باند از دانشگاهش به عمارتشون می‌اومد،
سپهر با موتور، کیفش رو زد و منم با حرکات مثلا ماهرانه‌ام، سپهر رو

گرفتم و تا می خورد زدمش! آخه درباره‌ی اتاق دلم ازش پر بود یه عالمه هم اذیت می کرد. تا می خورد زدمش و بعد کیف دختره رو برداشتم دادم بهش و این شد شروع دوستی من و اون.

(در اولین فرصت که سپهر رو دیدم گفتم که چون می خواسته من دلم ازش خون باشه و با بی رحمی بزدمش تا قابل باور باشه، انقدر اذیت می کرده و خواسته حرص من رو در بیاره تا دلم بیاد بزدمش) فردای اون روز داشتم الکی مثلا تو کوچه، توی سایه نشسته بودم و روزنامه نیازمندی‌ها رو می گشتم و مثلا زنگ می زدم، همون دختره رو دیدم که اومد کنارم و احساس ناراحتی کرد که تو روزنامه دارم دنبال کار می گردم. با مدرک فوق لیسانس مهندسی آیتی {الکی مثلا! وگر نه من مدرکم کجا بود}.

وقتی که فهمید من مدرک کاراته دارم و قبلا مربی بوکس بودم گفتم که درباره‌ام با پدرش صحبت می کنه تا یه کاری هم به من بدن و اون روز چقدر الکی ذوق کردم و الکی قربون صدقه‌ی ربکا (همین دختره) رفتم.

بعد از اون هم باباش ازم یه تست گرفت و گفت که من بادیگارد دخترش باشم! از اون موقع دیگه کلا ارتباطم با دایی اینا قطع شد و گوشیمم ازم گرفتن. حتی اون نیروی نفوذی هم نمی دونم اومده یا نه. اگه اومده باشه هم نمی شناسمش!

شب بود و چون ربکا عصر دانشگاه داشت، ساعت برگشت به خونه، دیر شده بود. فصل پاییز بود و بارون شدیدی می بارید. چون هوا دیگه تاریک شده بود و ربکا هم مثلا قرار بود زود بره خونه و به کارش که خیلی هم مهم بود برسه؛ همش می گفت بدو دیرم شده؛ تند برو، عه می گم تندتر دیگه .

با حرص نگاهش کردم و حواسم به کل به قیافه‌ی مضطربش پرت شد که یه دفعه یه صدای مهیب و رعب آوری تو گوشم پیچید. سریع با ترس و دلهره از ماشین پیاده شدم و نگاهم به جنازه ای که روبروی ماشین افتاده بود گره خورد!

با ترس به چیزی که روی ماشین افتاد نگاه کردم؛ چیزی نبود، ولی خون روی شیشه مشخص بود. یعنی کی بوده! صورت خونی‌اش، تو نگاهم نقش بست! با ترس نگاهم رو به ربکا انداختم. با گریه نگاهم می کرد و به خودش می لرزید. رفتم سمت جنازه و دستش رو گرفتم تو دستم که یه دفعه صدای بلند ربکا اومد.

ربکا: نه. دست نزن بهش. باید فرار کنیم.

با حرص نگاهش کردم و بعد دست پسره رو دوباره گرفتم و نبضش رو گرفتم. نبضش خیلی عادی میزد! با تعجب نگاهش کردم. ولی با یاد آوری یه چی بلند شدم و گفتم گفت:

- ربکا بیا کمک. باید ببریمش بیمارستان.

سمت بیمارستان راه .اونم با ترس اومد و کمک کرد بزاریمش تو ماشین افتادم. همون بیمارستانی که آدرشش تو دست این مرد نوشته شده بود. وقتی که اومدم نبضش رو بگیرم آدرس یه بیمارستان روی دستش نوشته شده بود. نبضش هم خیلی عادی میزد و نفس هم عادی می کشید. بعد از اینکه ربکا یه دور قشنگ غر زد که چرا به این بیمارستان دور اومدم، پیاده شدم و رفتم پرستارها رو خبر کردم که بیان و ببرنش.

جالب بود همین که بردمش مستقیم بردن گذاشتنش آی سی یو! ربکا هم که کلا هیچی حالیش نبود پس نشسته بود و با هدفون، آهنگ گوش می کرد. سریع رفتم سمت پرستار و دستش رو کشیدم و بردمش یه گوشه ی دور از دید بقیه.

- اون کیه؟ چرا یهو بردینش آی سی یو بدون این که حتی اسمش رو هم از من بخواین؟

پرستار: یه کم یواش تر. جناب سرهنگ از قبل با ما هماهنگ کرده بود. نگران نباش. از افراد خودتونه الان هم آروم برو تو آی سی یو. همه اونجا منتظرتن.

با بهت اوکی گفتم و به سمت ربکا رفتم.

- ربکا من دارم میرم کارهای پرونده ی این پسره رو انجام بدم. همین جا بمون تا برگردم.

ربکا: باشه برو. منم زنگ زدم بابا بیاد تا بگه چی کار کنیم.

سریع رفتم سمت آی سی یو. از قبل آدرس رو از پرستار پرسیده بودم. با عجله رفتم داخل که چشمم به جمال همه روشن شد.

- واه. سلام. چه خبره اینجا؟

دایی هم خیلی تند تند تعریف کرد.

- ایشون که مثلا باهش تصادف کردی، ستوان آیهان ستوده هستش.

همون نفوذی‌ای که بهت گفته بودم. نقشه‌ی خودش بود که اینجوری

وارد باند بشه. اون خون‌ها هم خون مصنوعی بوده که موقع انداختن کیف

روی ماشینتون ترکیده و پخش شده. آیهان هم از قبل زیر ماشینتون

محو شده بود. البته واسم سواله که چجوری سالمه. این زخم‌ها هم

.خودش، خودش رو زده داغون کرده که نقشه‌اش درست از آب در بیاد.

تو باید کمکش کنی. قراره خودش رو بزنه به فراموشی و عضو باند بشه.

خب دیگه ما باید بریم طاهری (بابای ربکا) داره میاد.

با بهت باشه‌ای گفتم و در عرض یک دقیقه اتاق رو تخلیه کردن و آیهان

هم رفت تو حالت کما! منم از اتاق بیرون اومدم که با طاهری روبرو شدم.

- سلام آقا!

طاهری: واسه چی آوردیش؟ باید ولش می‌کردی همونجا. حالا هر چی

بشه مسئولیتش با خودته.

- آقا داشت می‌مرد. دکترش هم گفت که رفته کما. شاید فراموشی

بگیره!

طاهری هم ضربه‌ای به پیشونیش زد و چهار تا فحش داد بهم و گفت:

- حالا ببینیم چی میشه. فعلا اینجا باش. همین که به هوش اومد و رضایت نامه امضا کرد جیم بزن بیا عمارت.

باشه ای گفتم و اونم دست دخترش رو گرفت و رفتن.

- ببین منو.

نگاهم کرد.

- مثل آدم های متشخص ادای فراموشی ها رو در میاری ها. هواست پرت نشه لو بدی.

آیهان هم با حرص باشه ای گفت و وارد خونه شدیم. با طاهری حرف زده بودم و راضیش کرده بودم که تا وقتی که ستوده (آیهان) فراموشی داره، بیاد پیش ما تا خانواده اش رو پیدا کنیم.

آخه آیهان هم نقش بازی کرده بود که رضایت نمیده و طاهری هم مجبور شد قبول کنه.

با هم وارد خونه شدیم که ربکا به آیهان خوش آمد گفت و راهنماییش نشستیم که طاهری سوال هاش رو شروع کرد:.. کرد به پذیرایی

- خب جناب، اسمتون چی بود؟

آیهان نگاهش به من کرد و بعدش رو به طاهری گفت:

نمیدونم آقا. هیچی یادم نیست.

طاهری: از دست من که کاری بر نیامد. خودت میدونی و این خانم که باهات تصادف کرده.

و به من اشاره کرد.

- ولی شکایت کردن هیچ دردی رو از من دوا نمی‌کنه آقا. من هیچی یادم نیست. الان خانواده‌ی فراموش شدم نمی‌دونم در چه حالی هستن. خواهش می‌کنم کمک کنید.

با حرص چشم‌هام رو بستم. دوست نداشتم که از طاهری خواهش کنه. ولی مجبور بود برای ورود به باند

طاهری با حرص نفسش رو داد بیرون و گفت:

- چه کاری می‌خوای واست بکنم؟ میتونی تا وقتی که حافظه‌ات برگشت بمونی اینجا. چه کاری بلدی؟

- دستتون درد نکنه آقا. چیزی یادم نیست ولی احساس می‌کنم ورزش خاصی انجام می‌دادم. ولی نمیدونم واقعا! یادم نیست.

طاهری: پس که این طور. پس پاشو با آوا مبارزه کن ببین چیزی یادت میاد؟

پاشدم و روبری آیهان وایستادم. نمیدونم چرا اصلا فامیلی‌اش رو بلد نبودم و فقط آیهان یادم مونده بود!

اسم قشنگی داشت و همش دوست داشتم اسمش رو بگم! سعی کردم تمرکزم رو بزارم روی مبارزه و فکرهای الکی رو از سرم بیرون کنم.

طاهری: خب شروع کنید.

دیدم آیهان داره دست‌هاش رو نگاه می‌کنه و همه‌اش مشت می‌کنه و بعد باز می‌کنه. انگار تازه دیده مشت هم داره. یعنی کشته مرده‌ی نقش بازی کردنشم. سعی کردم خنده‌ام رو قورت بدم و گرنه اگه می‌خندیدم بدجور ضایع بازی بود.

طاهری: پسر جان مشت هستش. چی می‌خوای ازش کشف کنی؟
با این حرف از خنده پخش شدم روی زمین. ربکا وضعش بدتر از من بود و داشت خودش رو میزد از خنده‌ی زیاد. با دیدن این صحنه کلا نشستم زمین و بی خیال همه چی فقط می‌خندیدم.
چند دقیقه که قشنگ خندیدیم بلند شدم و گفتم:
- می‌خواستیم مبارزه کنیم! اول تو بیا جلو.

و این شد شروع مبارزه. اولش از قصد دفاع نکرد و چند مشت ناقابل مسمون صورتش شد. بعد الکی مثلا تازه قلق کار دستش اومده باشه میزد. نبرد خیلی بد میزد و با ضربه‌ی آخرش به پشت گردنم کلا از حال رفتم و چشم‌هام بسته شد و دیگه چیزی نفهمیدم.

آیهان:

اصلا دوست نداشتم نقش بازی کنم. ولی انجام خلاف این کار مساوی در حال بود با لو رفتنمون و شاید مرگی که انتظارمون رو می‌کشید.
مبارزه بودیم که با یاد آوری خنده‌هاش که به منظور مسخره کردنم بود

حرصم گرفت و محکم‌تر زدمش. حواسم به کل رفت و فقط یه لحظه فهمیدم دستم روی گردنش فرود اومد تازه به خودم اومدم. چرا این کار رو کردم!

ربکا با دو اومد سمت آوایی که چشم‌هاش بسته بود و بی‌هوش شده بود. تازه تونستم به دقت قیافه‌اش رو ببینم. اصلا بهش دقت نکرده بودم تا الان میشد گفت قشنگه. چشم‌هاش جلوی چشم‌هام نقش بست. چشم‌های سیاهش که خیلی بزرگ بود شالش افتاده بود زمین و موهای کوتاهش دیده میشد. موهای قهوه‌ای بود و مدل کره ای داشت. یه لحظه شرم تمام وجودم رو گرفت. من داشتم به چی نگاه می‌کردم! از خودم و افکارم خجالت کشیدم. طاهری از دخترش ربکا یه پارچ آب خواست. بعد از این که ربکا آب رو آورد، طاهری پارچ رو برگردوند رو صورت آوا. با هیع بلند آوا نگاهی بهش کردم. نفس نفس میزد و گردنش رو با دست هاش ماساژ میداد.

نگاهی پر از کینه بهم کرد و گفت:

- شما که گفתי فراموشی گرفتی، چطور یه دفعه یادت اومد و بی‌هوشم کردی؟ ها؟!

عصبانی بود و کم مونده بود همه چی رو لو بده! پس برای جلوگیری از هرگونه خطر لو رفتن رفتم جلوش زانو زدم و دستش رو گرفتم. فشار محکمی دادم تا بفهمه کجاست و نباید هر چیزی رو بگه.

- ببخشید خانم. من اصلا دست خودم نبود. معذرت می‌خوام.

آوا:

با فشار دستش تازه به خودم اومد. کم مونده بود لو بدم. با حس تشویش و یه حس عجیب دستم رو از دستش کشیدم و نگاهش کردم. چشم‌هامون هم رنگ بود و تنها تفاوت هر دو مون توی موهامون بود که واسه آیهان فرفری بود. ازاون فرهای سیم تلفن نبود و حالت خیلی قشنگی داشت.

حرصم در اومد از تفکراتم. من اومدم اینجا که کار کنم. نه موهای پسر مردم رو دید بزنم.

- عیب نداره. فکر کنم شما کاملا آماده هستید.
و با حرص نگاهش کردم.

طاهری: خب پسر جان چی صدات کنیم؟ بدون اسم که نمیشه.

- ببخشید من یه اسم پیشنهاد دارم. آیهان چطوره؟
نگاه‌ها چرخید روی من.

طاهری: بسیار خب. آیهان شما به عنوان بادیگارد من استخدام هستی. فقط تا موقعی که حافظهات برگرده. حق خروج ازخونه رو بدون اجازه‌ی من ندارید. با هر دوتونم.

بعد گفتن این حرف پا شد و با ربکا رفتن. به آیهان نگاه کردم. موهای فرفریش واقعا تو چشم بود و دوست داشتم دستم رو بکنم تو موهایش و به هم بزنمشون ولی حیف که نمی‌شد.

آیهان: چند سالته؟

نگاهش کردم و آروم لب زدم:

- بیست.

- خودت چند سالته؟

آیهان: منم بیست.

چند دقیقه ای به سکوت گذشت که با صدای آیهان از فکر در اومدم.

آیهان: داییت می گفت راضی نیستی از شغلت! چرا؟

- این رو هم باید به تو توضیح بدم؟

آیهان: نه خیر. تو مختاری هر کاری که خواستی بکنی. فقط کنجکاو شده بودم.

- اوکی. من میرم. تو هم یکی از اتاق های بالا رو واسه خودت بردار.

زیر نگاه خیره ای آیهان به اتاقی که قرار بود مدتی رو مهمونش باشم

رفتم. مثل آدم های افسرده دستم رو گذاشتم رو سرم. یه حس مزخرفی

داشتم. انگار ته دلم خالی شده بود. نکنه دارم می میرم؟ با این فکر

خنده ای کردم، چرا انقدر دیوونه شدم. بی خیال این تفکرات کمی کانتر

بازی کردم. چقدر هم حال داد! نحوه ای آدم کشتن رو از این بازی یاد

گرفتم! بعدش هم گرفتم خوابیدم.

آیهان:

بعد رفتن آوا، پا شدم و با فکر مغشوشی که از سر انجام این ماموریت نشات می‌گرفت، به سمت یکی از اتاق‌های خالی رفتم و روی تخت نشستم. فردا باید همه جای خونه رو می‌گشتم. اما چجوری رو خدا می‌دونه. باید به آوا هم بگم تا کمک کنه، تنهایی خطرناکه. خونه دوربین هم داشت، چیزی بارم نبود که چجوری باید خاموششون کرد. باید با سرهنگ هماهنگ می‌کردم تا خودشون این کار رو بکنن. تازه باید خرید هم می‌رفتم. هیچ لباسی نداشتم. با فکر این که اجازه‌ی خروج تنهایی از خونه رو ندارم تمام امیدم نا امید شد. چجوری با سرهنگ صحبت می‌کردم؟! گوشی هم نیاورده بودم. چون توی تصادف مثلا گم شده بود! بی خیال این افکار سعی کردم بخوابم.

- الان می‌گید چی کار کنیم؟ مارو انداختید تو یه ماموریتی که هیچی ازش معلوم نیست. بعد می‌گید وقت کمه و فقط دوهفته وقت داریم تا تموم کنیمش؟ واقعا متاسفم سرهنگ. ببخشید که این طوری می‌گم ولی شما خیلی بی‌ملاحظه هستید.

سرهنگ: حواست باشه داری چی صحبت می‌کنی ستوان. من مافوقتم و حتی وقتی که می‌گم پپر توی چاه، تو بدون هیچ حرفی باید پپری. این بی ادبیت بی جواب نمی‌مونه.

- بی ادبی؟ شما به حرف حق می‌گید بی ادبی؟ وای. حالا فهمیدم که چرا خواهرزاده‌تون انقدر از این شغل و همچنین از همه بدش میاد. هیچ می‌دونید حال و روز آوا خانم چطوریه؟ توی چشم‌هاش، من کینه و بغض

رو می بینم. شما نباید انقدر به ما سخت بگیرید. این اولین ماموریت
هردوی ماهستش.

سرهنگ: هیچ کدام از حرفهاتون نظر من رو عوض نمی کنه.
خواهرزادهام رو هم، من می دونم و اون. به شما هم هیچ ربطی نداره. حالا
هم مرخصید. بهتره هر چی زودتر کارها رو درست کنید. دوربین ها رو هم
با بقیه هماهنگ می کنم در کنترل خودشون بگیرن.
- باشه سرهنگ. شما سخت بگیر. عیبی نداره. من طاقتم بیشتر از اینه.
طی یک هفته عملیات رو تموم می کنیم. روز خوش.

با حرص از بوتیکی که توش قرار گذاشته بودیم زدم بیرون. بازم
خداروشکر آوا اومد کمکم. طاهری رو پیچوند و خودش با من اومد تا به
قول طاهری، مواظبم باشه و هم این که برای خودش، خرید بکنه. به
سمت بوتیکی که با آوا قرار گذاشته بودیم تا هم دیگه رو ببینیم رفتیم.
با دیدنش که بین یه عالمه لباس سر در گمه، پا تند کردم و بعد رسیدن
بهش با شوخی گفتم:

- هی آوا. قضیه ی لباس ها چیه؟ واسه خودت می خوای پسرونه بخری؟
چشم غره ای بهم رفت و گفت:

- نه خیر. برای جناب عالی داشتم می خریدم که رفتی چهار کلمه حرف
بزنی ولی دو ساعته لفتش میدی و نمیای. به خداحاضر شرط ببندم که
تو افکار فروشنده، یه پاشو گمشویی بود. گفتم پیام حداقل اینا رو بخرم
که هم کارم نداشته باشن وهم اینکه وقت تلف نشه که ممکنه شک کنن.

با خنده گفتم:

- باشه باشه. معلومه خیلی حرصت در اومده. زود بخریم و بریم که خیلی کار داریم. دایی جانت خیلی ارادت خاصی دارن بهمون. پوزخندی زد و گفت:

- معلومه از دستش خیلی شکاری. اون عادتشه. همه رو سوار میشه بعد انتظار احترام داره.

- عیب نداره. صحبت راجع به این موضوع بیشتر اعصابمون رو بهم می‌زنه. فقط باید تلاش کنیم ماموریت رو توی یک هفته تموم کنیم. با حرص باشه‌ای گفت و لباس‌ها رو انداخت تو صورتم. آوا: تشریف ببر اینارو بپوش؛ دیر شد.

بعد از خرید چند دست لباس و دو دست لباس سر تا پا مشکی برای شب به سمت عمارت حرکت کردیم. تو ماشین با هم نقشه‌ی شب رو کشیدیم.

- فکر کنم نقشه رو از بر شدیم. بهتره بریم داخل که یه وقت شک نکنن. شب ساعت دو لباس‌ها رو بپوش و بیا. حواست باشه‌ها. به سرهنگم پیام بده تا دوربین‌ها رو اگه اوکی نکرده درست کنه. با هم به داخل عمارت رفتیم که طاهری سر رسید.

طاهری: هیچ معلوم هست کجایید؟ خیلی دیر کردید. از این به بعد کلا حق خروج ندارید. مثلا بادیگارد گرفتیم که مواظب ما باشن، اون وقت مارو ول می کنن و میرن گشت و گذار.

با حرص پوفی کشیدم و به سمت اتاقم حرکت کردم. اول سرهنگ، حالا هم طاهری. سومی رو خدا به خیر کنه. رو زمین نشستم و سرمو گذاشتم روی تخت و تو فکر فرو رفتم. بعد ماموریت باید برم دنبالشون. با یاد آوری اینکه حتی اسمی هم ازشون به من ندادن بغض کردم.

چرا یکی مثل آوا که انقدر به فکرشن و حتی جدا از خطر پارتی بازی، آوردن یه شبه سروان کردنش، انقدر نا شکره. در حالی که من محتاج یه ترحم دیگرانم. اون خانواده داره ولی نا شکره. دوستشون نداره و همیشه نفرت داره از اونا. در حالی که من نیازمند یه آغوش مادرم هستم. یه پدری که پشتم مثل کوه ایستاده باشه.

وقتی انقدر سردیه آوا رو می بینم یخ می زنم. اون اصلا قدر محبت رو نمی دونه. هیچ وقت مدیر پرورشگاه، اسم پدر و مادرم رو نگفت. یادمه چقدر التماس کردم. بهشون گفتم که این کار رو با من نکن. آدرس یا حداقل اسمشون رو بهم بگن. ولی با گفتن جمله‌ی فکر کن مردن، من رو بیشتر عذاب می دادن.

باز هم هر روز خداروشکر می کنم که مثل بقیه‌ی بچه‌هایی که به سن قانونی رسیدن و از پرورشگاه اومدن بیرون و هرکدوم یه جایی معتاد

شدن، من آوارهی کوچه و خیابون‌ها نیستم. فقط یادمه روز آخر، مدیر پرورشگاه، آقای سجادی، یه کارت معافیت از خدمت بهم داد و من هر چقدر پرسیدم چجوری بهش این کارت رو دادن، هیچی نگفت. چون می‌دونستم این کارت شرایط خاصی برای گرفتن داره و پدر و یا مادر پسر باید این‌رو بگیرن. البته شرایط دیگه‌ای هم مثل شهید و ایثارگر هم داره.

احمقانه است. ولی به آقای سجادی گفتم:

- شایدم شما بابای من هستید؟

و اون چقدر بهم خندید.

گفت: این رو زخم بشنوه منو میکشه‌ها باباجان. برو به سلامت. مواظب خودت باش. واسه آخرین بار می‌گم، به حرفم گوش بده و برو اداره‌ی نیروی انتظامی و اون‌جا کار کن. فکر کن یه وصیت‌نامه است از عزیزترین فرد زندگیت.

و من چقدر گریه کردم تا دلش بسوزه و بهم اسم‌شون رو بگه. ولی اون گفت که خیلی خب. فقط وقتی اسم‌شون رو بهت میگم که تو رو با درجه‌ی سروانی ببینم. و یه گردن‌بند رو انداخت تو گردنم و گفت باید راز این گردن‌بند رو متوجه بشم. بعد وارد شدنم به نیروی انتظامی اداره یه خونه‌ی نقلی بهم دادن و من رو استخدام کردن. شاید اگه اون روز دایی پارسا روندیده بودم، هیچ وقت اون خونه هم نصیبم نمیشد. خوب یادمه. اولین روز استخدام شدنم بود.

(فلش بک. دو سال پیش)

با بغض قدم بر می‌داشتم. چرا امروز هیچ مادری نبود که بغلم کنه و من رو از زیر قرآن رد کنه! واسم آرزوی سلامتی بکنه و بگه پسر من تو باعث افتخار منی. همیشه آرزوم بود پسر من پلیس بشه.

یا موقع رفتنم برام اسپند دود کنه و بگه چشم حسود بترکه ایشالا. پدری هم نبود که واسه روز اول کارم من رو خودش ببره و موقع پیاده شدنم بگه مثل کوه پشتتم پسر. مراقب خودت باش. از پیاده رو، به سر در نیروی انتظامی نگاهی کردم.

اومدم از خیابون رد بشم که صدای دادی اومد:
- مواظب باش.

تا اومدم به خودم بجنبم یکی من رو هل داد به عقب. با بهت نگاهم رو به فردی که من رو هل داد انداختم.

تازه صدام رو پیدا کردم. با صدای لرزونی گفتم:
- چی شده؟!

آقاهه نگاهی بهم انداخت و با حرص گفت:

- حواست کجاست پسر؟ ماشینه داشت زیر می‌گرفت.

با دست و پای شل شده بلند شدم و هم روی خودم رو تگوندم و هم روی ناجی‌ام رو. با بغض نگاهش کردم و بعد بغلش کردم.

- ازت ممنونم. اگه نجاتم نمی‌دادی نمی‌دونم چی می‌شد.

خودمم نمی‌دونم چرا! ولی یه لحظه فکر کردم بابام بود که من رو نجات داد و در آخر مواخذه‌ام می‌کنه که چرا انقدر سر به هوام.

- هی پسر. جات خوبه؟ باور کن اشتباه گرفتی من رو ها. سریع به خودم میام و از بغلش بیرون میام.

- معذرت می‌خوام. یاد پدرم افتادم. راستی اسمتون چیه؟ آقاهه نگاهی بهم کرد و گفت:

- پارسا هستم. پارسا کاویانی. میتونی پارسا صدام کنی. اسم تو چیه جوون؟

- من آیهان ستوده هستم.

آقای کاویانی: خوشبختم پسر جان. حالا اینجا چیکار می‌کنی؟ جوری تو خلسه بودی که هیچی رو متوجه نمی‌شدی.

- امروز اولین روز کاریم توی اینجا هستش و اشاره‌ای به در اداره کردم. لبخندی زد و دستی به موهای جو گندمیش کشید.

آقای کاویانی: بیا بریم داخل. با هم بیشتر آشنا بشیم.

(حال)

وقتی با دایی پارسا که خودش گفته بود بهش اینجوری بگم، رفتیم داخل اداره، تازه متوجه شدم با کی روبرو شدم. یکی از درجه‌دار های اونجا

بودش. وقتی فهمیدم درجه‌اش سرهنگ دوم هستش، یه لحظه گفتم دیگه کارم تمومه. آخه من بغلش کرده بودم.

ولی اون گفت که از من خیلی خوشش اومده و وقتی جریان زندگیم رو شنید مثل حرف چند دقیقه پیشی که تو ذهنم از طرف مامان و بابام بود، بهم گفت که من باعث افتخارشم و مثل یک کوه پشتمه / چقدر حالم خوب بود اون موقع. دایی، واسهام یه خونه گرفت و نداشت آواره‌ی خیابون‌ها بشم. ولی من با این همه درد، هیچ‌وقت ناشکری نکردم. ولی آوا قدر نمی‌دونست.

باز هم یاد پدر و مادر افتادم. دستی به گردنبنده تو گردنم کشیدم و اون رو مقابل صورتم گرفتم. یه قلب شکسته‌ی نصف شده بود. قسمت شکسته شده‌اش شکل خاصی دنده دنده شده بود و معلوم بود که یک نیمه‌ی گمشده داره این گردنبنده تا کامل بشه.

فقط بی صبرانه منتظر تموم شدن این ماموریتم تا به درجه‌ی سروانی برسم. چون دایی پارسا گفته بود اگه با موفقیت این ماموریت تموم بشه، ارتقای درجه می‌گیرم. بلند شدم و صورت غرق در اشکم رو شستم و آماده‌ی عملیات دزدی شدم. به ساعت نگاه کردم. یک و نیم رو نشون می‌داد، سریع لباس هارو برداشتم و پوشیدمشون.

در اتاقم رو آروم از داخل قفل کردم و از پنجره‌ی اتاق اومدم بیرون. زیاد خطری نبود و معلومه واسه راحتی شون که اگه یه وقت پلیس وارد اینجا شد، آماده کرده بودن خونه رو. چون دور تا دور خونه یه لبه‌ی پهن و محکمی داشت. پس راحت میشه فرار کرد. با ذوق به اینکه این موضوع رو کشف کردم به سمت اتاق بغلی که آوا توش بود حرکت کردم. پنجره‌ی اتاقش باز بود و آماده روی تخت نشسته بود.

- هی آوا. پیس پیس.

سرش رو آورد بالا و با دیدنم پا شد و اومد سمتم.

آوا: بریم؟ دیر شدا.

- آره بریم. دوربین‌ها اوکی شدن؟

آوا:

- آره. دایی گفت بچه‌ها حواسشون به ما هست و دارن از دوربین‌ها مارو

میبینن. بعدا هم فیلم‌های ضبط شده رو پاک می‌کنن.

- آها. پس حواست باشه که دارن نگاهمون می‌کنن. نباید اشتباه کنیم.

از لبه‌ی زیر پنجره‌ها حرکت کردیم تا به اتاق مورد نظر برسیم. پنجره‌اش

قفل بود. پوکر فیس نگاهی به هم کردیم و لعنتی‌ای زیر لب زمزمه کردم.

آوا: این اتاق شومینه داره. از دودکشش می‌تونیم رد شیم ها.

- خطرناک نیست؟

خنده‌ای کرد و با گفتن نه، به سمت بالا پشت بوم رفت. حالا در حال
تلاشه که بره بالا. ولی خب هر کی که با پارتی بیاد بالا، یه روز این جووری
تو گل گیر می‌کنه. با خنده رفتم سمتش و دستمو رو گذاشتم زیر
پاهش که تو هوا معلق بودن و هلش دادم به سمت بالا. بعد این که
مطمئن شدم با موفقیت به بالا رفته، خودم رو هم کشیدم به سمت بالا
پشت بوم. به خودمون نگاه کردم که انگار توی خاک ها شنا کردیم.
آوا: خیلی خاکی شدیم. ولی مهم نیست. دودکش بدتره. انقدر اذیت
نباش.

باشه‌ای گفتم و به دودکش نسبتا بزرگی نگاه کردم.

یه لحظه گفتم چه کار شاخی کردیم! با بهت نگاهی به آوا انداختم و وایی
گفتم.

- تو عقلت کار نمی‌کنه؟ میدونی چیکار کردیم؟ پلیسا به دوربین ها که
حواسشون هست! چرا دزدکی داریم می‌ریم؟

تازه به خودش اومد و با فهمیدن اشتباه جذابمون زد زیر خنده.
بریده بریده رو بهم گفت:

- وایی، وای خدا مردم. چرا انقدر احمقیم.

بدون حرف به سمت لبه‌ی پشت بوم رفتم خیلی آروم برگشتم روی
همون لبه‌ی زیرین پنجره‌ها. پشت سر من هم آوا آروم اومد پایین و

همراه هم به سمت اتاق من حرکت کردیم. اتاق من به اتاق کار طاهری خیلی نزدیکتر بود.

بعد از اینکه از اتاقم اومدیم بیرون، در رو آرام بستم و روبروی در اتاق طاهری ایستادیم.

آوا: هی در قفله. برو اون ور با سنجاق سرم بازش کنم.

بعد از چند دقیقه‌ی طاقت فرسا که از استرس خیس عرق شده بودیم، صدای تیک باز شدن در، دنیامون رو پر از امید کرد. با ذوق ایولی گفتم و هر دو وارد اتاق شدیم.

- واو. چه دم و دستگاهی به هم زده. زود باش. هر چی برگه دیدی بردار در ریم. اول عکس بگیر بفرست واسه داییت. بعد برگه‌ها رو بردار در ریم. آوا: آخه دیوونه می‌فهمن که برگه‌ها نیستن که.

- عه وا. راست میگیا. ولی نه. حداقل پرینت بگیریم. پرینتر ایناهاش. بده پرینت‌هاشون رو بگیرم.

بعد اینکه برگه‌ها رو عکس گرفت، منم سریع از مهم‌هاش پرینت گرفتم. آوا: خب، این از این. ولی چیز مهم تری هم میتونه اینجا باشه ها. فلشی چیزی.

بعد دستش رو آورد بالا و فلش رو نشونم داد.

با تعجب نگاهش کردم و لب زدم:

- واوو. از کجا؟

آوا: ما اینیم دیگه. بیا این فلش هم هر چی داره کپی کن تو گوشت که دیر شد. الان یکی سر می‌رسه.

نگاهی بهش کردم که چقدر خوشحال بود. چرا انقدر لبخندش زیبا بود؟ سری تکون دادم و به خودم بد و بی‌راهی گفتم. این کارا چیه که من می‌کنم! مثلاً وسط ماموریتم.

تند تند سرم رو تکون دادم و نفس عمیقی کشیدم و با خودم تکرار کردم: آرامش درون، آرامش درون.

آوا: آرامش درونش.

و بعد زد زیر خنده! با تعجب نگاهش کردم.

آوا: بلند داشتی اعصابت رو آرام می‌کردی.

خنده‌ای کردم و بعد نگاه کردن به جای جای اتاق، اومدیم بیرون. همین که خواستیم بریم، یادم افتاد که ای دل غافل! میکروفون‌ها رو وصل نکردیم. با خنده برگشتم رو به آوایی که تو صورتم غرق بود و انگار تو دنیای دیگه‌ای سیر می‌کرد، دستی جلوی صورتش تکون دادم.

- هی آوا. کجا غرق شدی؟ این عملیات عجیب غریبمون آخرش ما رو به کشتن می‌ده. هیچ فهمیدی میکروفون‌ها رو یادمون رفته؟
به خودش اومد و محکم کوبید تو سرش. چشم‌هام رو بستم و نوچ نوچی کردم.

- می‌خوای یه دونه هم من بزمنم تا بهتر عمل کنه؟ بابا آسفالت کردی که اون مغز رو آخه.

بی حوصله نگاهی بهم کرد و جعبه ی کوچک میکروفون ها رو از جیبش در آورد. من که بلد نبودم وصل کردنشون رو. بی حوصله به این ور و اون ور نگاه می کردم تا اگه یهویی یکی سر رسید فرار کنیم. بعد از چند دقیقه ی طاقت فرسا به سمتم اومد و این ما بودیم که به اون اتاق پر از جنایت، فرصت تنها شدن می دادیم.

آوا:

با استرس به رفت و آمد ها نگاه کردم. چطوری انقدر زود متوجه شده بودن. از صبح، همه رو به خط کرده بودن و هر کی رو به روشی تنبیه می کردن. متوجه شده بودن که کسی وارد اون اتاق شده. از کجاش رو خدا می دونه ولی باید گفت که باز هم خراب کردیم. اصلا این شغل رو واسه من نساختن. لعنتی قرار نبود انقدر زود بفهمن. دو روز فقط وقت می خواستیم تا سر معامله ی جدید دستگیرشون کنیم. با استرس به آیهان نگاه کردم که ترس توی چشم هاش سو سو میزد. اگه این جوری پیش می رفتیم متوجه می شدن.

آروم رفتم کنارش ایستادم و نگاهش کردم. تو چشم هاش نگاه کردم و لب زدم آروم باش. با گرفتن دست هام، انگار جریان برق از بدنم گذشت. به خودم لرزیدم. چقدر سرد بود. دست هاش رو سمت دهنم بردم و ها کردم و سعی داشتم دست هاش رو گرم کنم چون می لرزید. جای این که

من بترسم این چرا می ترسه! دوباره نگاهش کردم که چشم‌هاش رو بسته بود.

- هی آیهان، اینجوری بکنی متوجه میشن. به خودت بیا. چیزی نمیشه. تا اومد حرفی بزنه طاهری با قیافه‌ی مرموزش که لبخندی کنج لب‌هاش بود کنارمون قرار گرفت. با دیدن لبخندش ته دلم خالی شد. نکنه فهمیده بود. با صداش به خودم لرزیدم.

طاهری: پس تو همون موش کوچولوی دزدی؟ آره؟ بلایی سرت بیارم که...

حرفش رو قطع کرد و سر برگردوند سمت آیهان.

طاهری: شما برو بشین. با شما کاری نداریم.

با وحشت به آیهان نگاه کردم که چشم‌هاش رو بست و نفس لرزونی کشید. با نگرانی بهش نگاه کردم. نکنه رفت و می‌خواد من رو با این‌ها تنها بزاره. با گرفتن دست هام توسط بادیگارد ها به خودم اومدم و برای اینکه ضربه فنیم نکنن بدون حرف باهاشون همراه شدم. به زیر زمین مخفی عمارت بردنم و از بالای پله هاش هلم دادن توی زیر زمین. تا به خودم بجنبم با برخورد سرم با زمین از حال رفتم.

به سختی چشم هام رو باز کردم. چقدر سرم سنگین بود. گیج می‌رفت! اتاق دور سرم می‌چرخید. با حالت تهوع شدیدی که بهم دست داد، به یه

گوشه خم شدم و بالا آوردم. لرز گرفته بودم. می‌تونست از ضربه‌ی سرم و خونی که ازم رفته بوده باشه و یا شایدم ترس.

سکوت عمیقی همه جا رو گرفته بود. حتی ترس هم خشن و مقاوم بود. با فکر این که آیهان هنوز بین اون‌ها هستش نور امید توی دلم شعله‌ور شد. ولی این که از کجا متوجه شدن که من دزدی کردم و متوجه آیهان نشدن واسهام عجیبه. نکنه آیهان هم با اون‌هاست؟ با این فکر ته دلم خالی شد. اگه آیهان هم از اونا باشه این یعنی کار من اینجا تمومه. وایی گفتم و سرم رو تو دست‌هام گرفتم. اینجوری که همیشه! من دستی دستی خودم رو تقدیم مرگ نمی‌کنم. باید دنبال راه چاره‌ای بگردم. آروم از جام بلند شدم. اولش سرم گیج رفت. دستم رو گرفتم به دیوار که از افتادنم جلوگیری کنم.

آروم راه افتادم تا بینم راهی نیست برای فرار! هیچ چیز جز یه پنجره‌ی کوچیک اون ته زیر زمین نبود. ارتفاع زیادی نداشت. آروم دستم رو گرفتم به لبه‌ی پنجره و خودم رو بالا کشیدم. ولی همین که خواستم بالا رو بینم دستم ول شد و خوردم زمین.

خب آخه من کلاس‌های رزمی و آموزشی اداره رو پیچونده بودم و یه شبه سروان شده بودم. چیز عجیبی نیست که چیزی بلد نیستم. جعبه‌هایی که اون اطراف بودن رو گذاشتم زیر پنجره و ازشون بالا رفتم.

دقیق پشت عمارت بود و هیچ دیدی به جایی نداشت. با افسردگی برگشتم سر جام نشستم. در زیر زمین با صدای مزخرفی باز شد و طاهری رو دیدم که داشت به من نزدیک میشد. ربکا هم کنارش بود. با آسودگی و ریلکسی تمام دستش رو کرد توی جیب هاش و به دورم چند قدم برداشت. ربکا هم یه جا وایساده بود و بی حس نگاهم می کرد. با صدای طاهری به خودم اومدم.

طاهری: پس سروان آوا صالحی تویی؟

چشم‌هام رو بستم و نفس حبس شده‌ام رو با ناامیدی به بیرون فرستادم. فهمیده بودن پلیسم و حتی می‌دونستن درجه ام چیه. سری تکون دادم و با صدای آروم، جواب کوتاهی بهش دادم.

- آره.

طاهری: دو نفر بودید. تو و یه پسر دیگه که صورتش پوشیده بود. اگه بگی اون کیه ولت می‌کنم بری. کارت ندارم.

بعد صداش رو آروم کرد و به سمتم خم شد و گفت:

- از آدم‌های عمارت منه؟ آره؟ اگه بگی ولت می‌کنم بری.

می‌خواست بچه گول بزنه که من بگم و هر دو مون رو بکشه. ولی وایسا بینم! دوربین‌ها که دست اداره بود! آیهان هم اگه از اینا باشه تا الان فهمیده بود. پس آیهان، خیانتکار نیست. با فهمیدن این که آیهان می‌تونه کمکم کنه نور امید تو قلبم دمید.

- نه. من تنها بودم. تنهایی اطلاعات رو برداشتم.

طاهری: فکر کردی من احمقم؟ دوربین‌ها رو با این که هک کرده بودید، با این حال یه دوربین، دقیقا وسط اتاقم بود که شاهد همه چی بود. شماها خیلی احمقید. فکر کردید می‌تونید با یه آدم با عظمت و پر نفوذ، در بیفتید؟ اشتباه کردید. نابودت می‌کنم. تا درس عبرتی باشه برای سرکرده‌اتون تا دیگه بفهمن نباید با سروش در بیفتن.

با گفتن این حرف به سمتم برگشت و سیلی محکمی به صورتم زد. بی حس نگاهش کردم. ضربات بعدیش به مراتب، دردناک‌تر و طاقت فرساتر از سیلی اولش بود. با برخورد دوباره‌ی پاش به فکم که پوتین کوه نوردی پوشیده بود و خیلی سنگین بودن، چشمام سیاهی رفت و به سرفه افتادم.

مزه‌ی گس توی دهنم پیچید. توف کردم که با دیدن خون، چشم‌هام رو بستم. کارم این جا تموم بود. فقط امیدوار بودم از طریق ردیابم پیدام کنن و بیان نجاتم بدن. از اولشم این شغل رو دوست نداشتم. بالاخره همین کار، قاتل جونم شد. با ضربه‌ی بعدی که به پشت سرم خورد، از حال رفتم.

با احساس این که روی هوا هستم چشمام رو باز کردم. فکر می‌کردم مثل این رمان‌ها، وقتی که چشم‌هام رو باز کنم، با اتاق سفید روبه‌رو میشم و چندین دستگاه پزشکی. ولی دیوار اتاق و طناب روبروم، مثل آینه‌ی گناه، روبروم ایستاده بود و تفکراتم رو می‌بلعید.

با گیجی به طناب گرد روبه‌روم نگاه کردم. چقدر شبیه.. چقدر شبیه
طناب دار بود! با وحشت سعی کردم ازش دور بشم. ولی دست هام به
میله‌ی کنار دیوار بسته شده بودن. با صدای طاهری که اون لحظه،
مهیبت‌ترین صدای جهان واسهام بود، چشم از طناب دار برداشتم و دقت
کردم ببینم چی می‌گه.

طاهری: عاقبت ورود یه پلیس به باند من مرگه . مرگ؛ با خودت تکرار
کن.

با ترس نگاهش کردم و لب زدم نه نه. و سرم رو تکون دادم.
با صدای لرزونی که انگار از ته چاه در می‌اوم گفتم:
- خواهش می‌کنم. نه نه.

با خنده باشه‌ای گفت و در کمال تعجب اومد و دست هام رو باز کرد! با
بغض نگاهش کردم. متوجه نمی‌شدم چرا من رو ازاون جا دور کرد. یه
گوشه پرتم کرد و از اتاق رفت بیرون. دست‌های لرزونم رو گذاشتم روی
صورتم و از ته دل زار زدم. نفهمیدم چند دقیقه بود، تو اون حالت بودم
که با کشیده شدن دستم، نگام رو بالا گرفتم. اول از همه لبخند طاهری
ته دلم رو خالی کرد، ولی بعد با دیدن سرنگ توی دستش، بدنم سست
شد. می‌خواست چیکار کنه.

با شنیدن حرفش چشم‌هام رو بستم و عاقبتم رو تصور کردم! زیر پل عابر
پیاده، دختری که با حال خراب، پول‌های کثیف ومچاله شده‌اش رو، به

پسری می‌ده و مقدار کمی جنس تحویل می‌گیره برای تزریق و رهایی از دردهای طاقت فرسا.

طاهری: نمی‌کشمت. ولی قطره‌قطره جونت رو می‌گیرم. تو باعث شدی باند من متلاشی بشه. می‌دونی توی احمق چیکار کردی؟ همه‌ی کارهام، زحمت‌هام و خون دل‌هام رو به تاراج دادی. امروز اون دایی کثافت‌تر از خودت، همه رو دستگیر کرد. تو باعث و بانی دستگیر شدن دخترمی. نابودت می‌کنم آوا. نمی‌کشمت؛ ولی ذره ذره جونت رو می‌گیرم.

دست هام رو توی بغلم گرفتم تا نتونه مواد داخل سرنگ رو بهم تزریق کنه. ولی با یه حرکت دستم رو از بغلم کشید و تا به خودم پیام تزریق مواد خنکی رو زیر پوستم، حس کردم. چشم‌هام رو بستم و از ته دل زجه زدم. تموم شد. اون نابودم کرد.

با پوزخند نگام کرد و رفت. دیگه گریه‌ام بند. این مواد نابود کننده بود اومده بود و انگار مواد داشت تاثیرش رو می‌داشت. احساس سرخوشی داشتم. انگار توی یک حباب بودم. انگار داشتم پرواز می‌کردم.

با عجز و ناتوانی به طاهری نگاه کردم. توی دستم دنبال رگ می‌گشت برای تزریق. راستی چند روز بود که معتاد شده بودم! به کبودی‌های روی دستم نگاه کردم. سه تا کبودی بود. با این یکی میشد چهارتا. من پنج روزه که دزدیده شدم. دلم شکسته بود. چرا کسی نبود که بیاد دنبالم! من که ردیاب داشتم تا پیدام کنن.

با حس سوزش دستم، چشم‌هام رو بستم. دیگه مثل روز اول حس سرخوشی نداشتم؛ بلکه این مواد فقط دردم رو التیام می داد. با شنیدن حرف طاهری از تعجب کم مونده بود شاخ در بیارم.

طاهری: خب دیگه. کار من با تو تموم شد می تونی بری. راه رو هم خیلی راحت می تونی پیدا کنی. کافیه از چند نفر پرسسی و برگردی، من امروز از کشور خارج میشم. به نفعتونه دیگه دنبالم نگردید.

از سرما و استرس لب‌هام به هم می خورد. با بغض سر تکون دادم و بلند شدم. ولی انقدر ناتوان شده بودم که دوباره خوردم زمین. دوباره سعی کردم و این دفعه آروم‌تر بلند شدم. با کمک دیوار از پله ها رفتم بالا. برای بار آخر به طاهری نگاه کردم. پشتش رو کرده بود بهم و از پنجره بیرون رو نگاه می کرد.

آروم گفتم:

- با این که حقم این نبود ولی بازم ازت ممنونم.

امیدوارم بازی جدیدش نباشه و نخواد کلک بزنه! با این فکر سریع به سمت در خروجی دویدم و بازش کردم. امید توی دلم جوانه زد. خیلی سریع از اون خونه رفتم بیرون. حالا کجا می رفتم؟ باید برمی گشتم به خونه‌ی سازمانی. شاید هنوزم اونجا باشن. حتما ردیابم از کار افتاده بود که پیدام نکردن.

به اولین آدمی که به چشمم خورد، سمتش رفتم با بغض ازش اسم اون محل رو پرسیدم. وقتی گفت متوجه شدم که زیادم از اون محل دور نیستیم. با همون پای برهنه از کفش راه افتادم سمت مکانی که مورد نظرم بود. انقد ضعف داشتم که حتی نمی‌تونستم تند تر برم و خیلی مورچه‌ای حرکت می‌کردم.

شاید نیم ساعت بود که راه می‌رفتم. آدم‌ها خیلی عجیب نگاهم می‌کردن. خب نگاه هم داشت. دختری که قیافه‌اش پاچیده بود. صورتش متلاشی شده بود و حتی لباس درست و درمونی تنش نبود. پابرنه هم بودم! دیگه چی می‌خواستم؟ که نگاهم نکنن! خواسته‌ی خیلی زیادی بود فکر کنم.

این کار که، سرگرمی همیشگی این مردم بی‌کار بود. بزار هر چی می‌خوان نگاه کنن تا چشم‌هاشون در بیاد. از دور خونه‌ی اداره رو دیدم. با بغض دویدم و پشت سر هم زنگ می‌زدم. ولی چرا کسی در رو باز نمی‌کرد؟

نکنه رفتن! با این فکر، گریهام گرفت. باید خودم رو به اداره‌ی بوشهر می‌رسوندم. آدرسش رو بلد بودم. ولی هیچ پولی به همراهم نداشتم. نگاهی به لباس‌هام کردم. خیلی ناجور بودن. به خاطر کتک‌هایی که خورده بودم، خونی و پاره پاره بودن. مستأصل به خونه نگاه کردم. شاید چیزی داخلش بود.

از دیوار به سختی بالا رفتم و پریدم داخل حیاط. پام درد گرفت ولی باید می‌رفتم. در باز بود! رفتم داخل. خالی بود! به سمت اتاق خودم رفتم. وسایلم بهم چشمک زد. با خوشحالی دویدم و برشون داشتم و شروع کردم به مرتب کردن سر و وضعم. در آخر کارت عابر بانکم رو برداشتم و رفتم بیرون.

نگاهی به کوچه انداختم. ماشینم یه گوشه پارک بود. همون‌طور بود که قبل از ماموریت بود. سریع درش رو باز کردم و نشستم توش. از ترسم، قفل مرکزی رو زدم.

هنوزم می‌ترسیدم که نکنه اینا همش یه نقشه باشه و یهو بیان ببرنم! با سرعت سرسام آوری رانندگی می‌کردم تا به اداره‌ی آگاهی بوشهر برسم. به روزهای خوبم فکر کردم. چقدر قدرشون رو ندونستم.

چقدر خوب بودن اون روزا، ولی خیلی زود گذشتند. زودتر از موعدهشون تموم شدن؛ ولی حیف که قاضی‌ای نبود تا شکایتم رو ببرم پیشش و بگم آقای قاضی. من شکایت دارم. ببین؛ مشتم رو می‌بینی؟ قلب من همین قدره. ببین چقدر کوچیکه! یه ذره است. مگه من چقدر جون دارم که این همه درد رو بتونم تحمل کنم؟ ها؟ آقای قاضی من فقط بیست سالمه. خیلی کوچیکم واسه این همه درد. رحم کن.

بلند داد زدم خدا داری می‌بینی؟ هنر دستت رو می‌بینی که به چه روزی افتاده؟ به هرکی اندازه‌ی توانش، درد می‌دی. ولی من چی؟ من

اندازه‌ی چهل سال پیر شدم تو این چهار روز. به خدا نمی‌کشم. خدا تمومش کن.

هق زدم و جیغ کشیدم. تازه فهمیده بودم چقدر درد دارم. تو این چهار روز توی شوک بودم. تازه فهمیدم جای یه دختر بدبخت معتاد، توی این جامعه نیست. با دیدن در سبز رنگ و بزرگ اداره، ماشین رو یه گوشه پارک کردم و پیاده شدم. با قدم های سنگین و تلوتلو خوران چند قدم راه رفتم ولی چشم‌هام همه‌اش سیاهی می‌رفت. تو این چهار روز چیزی جز یک تیکه نون و آب گلی بهم نمی‌دادن. ضعف داشتم ولی سعی کردم خودم رو به مامورها برسونم تا یک وقت، طاهری نتونه من رو باز هم بدزده. خنده داره؛ ولی تو اون لحظه فقط این به ذهنم می‌اومد. وارد اداره شدم و دنبال اتاق سرهنگ پارسا کاویانی گشتم. یادمه توی پرونده اسم این یک مورد بود. با دیدن اتاقش بی توجه به سرباز روبروی در که به زمین خیره شده بود و معلوم نبود چه چیزی داره کشف می‌کنه، در رو باز کردم و رفتم داخل. پشت میزش نشسته بود و با پرونده‌ای ور می‌رفت. با صدای در سرش رو آورد بالا و با دیدن من شوکه شد. با دقت نگاهم کرد و بعد برگه‌ای رو از روی میزش برداشت و نگاهش کرد. آرم لب زد:

سرهنگ: چطور ممکنه؟

با گیجی نگاهش کردم. مگه قرار بود چطوری ممکن باشه.

با سردرگمی و ناراحتی گفتم:

- مگه چیز عجیبی هستش سرهنگ؟ ها؟ نکنه واقعا یادتون رفته بود یه دختری رو دزدیدن. یه نیروی پلیس رو. نگفتید چه بلاهایی میتونن سر این دختر بیارن؟ نگفتید یه آوایی بودا که خواهر زاده‌ی فرماندهی این عملیات بود. دایی من رو یادش رفته بود. ولی شما چی؟
داد زدم:

- شما چی؟ سرهنگ نابودم کردن. تو یه چشم به هم زدن زندگیم به تاراج رفت.

اصلا نمی‌تونستم کنار پیام با معتاد شدنم و حالم خیلی بد بود. واقعا درد داشتم. مثل کاغدی بودم که از حرص و طمع نویسنده، مچاله شده و به گوشه‌ای پرت شده. هق زدم و به سرهنگ نگاه کردم که با دست پاچگی به سمتم دوید و نذاشت که با زمین برخورد کنم.

کمکم کرد روی صندلی بشینم و یک لیوان آب واسه‌ام ریخت و به دستم داد. آب رو خوردم و لیوان رو گذاشتم روی میز. به سرهنگ نگاه کردم که توی چشم‌هاش اشک نشسته بود. خنده‌ی هیستریکی کردم و گفتم:
- سرهنگ! حال من گریه نداره. باور کنید. من خیلی خوبم. انقدر حالم خوبه که قلبم میزنه پس کله‌ام و میگه لعنتی انقدر نخند. تو خندیدنی، من کارم بیشتر می‌شه.

با جیغ گفتم:

- من خوبم. فقط یه کم از بین رفتم. ازتون متنفرم. از همهاتون متنفرم. شما باعث و بانای این حال من هستید.

بی حرف، گوشی‌اش رو از جیبش در آورد و شماره‌های رو گرفت. منتظر بود تا ارتباط برقرار بشه. وقتی نگاه من رو دید، گوشی رو زد روی اسپیکر و روی صندلی کنارم نشست.

صدای تحلیل رفته و بی حالی جواب داد:

- سلام جناب سرهنگ. امری داشتید؟
سرهنگ با صدای بم و آرومی گفت:

- بساط عزاداری تون رو جمع کنید. پیش منه اون زنده است.

با گیجی نگاهش کردم. کی زنده است! من؟ یعنی تموم این مدت فکر کردن من مردم؟! به ادامه‌ی صحبت‌هاشون گوش کردم که دایی با گریه داشت خدارو صدا می زد و باور نمی کرد.

دایی: توروخدا اذیت نکنید. ما عزاداریم. شما دارید روی زخم ما نمک می‌پاشید.

خنده‌ام گرفت. چقدر مهم شدم! راسته که می‌گن آدم بعد از مرگش هزار تا صاحب پیدا می‌کنه.
بلند خندیدم.

- میگم دایی، راسته که میگن آدم، بعد از مردنش هزار تا دوست دار پیدا می‌کنه‌ها. این حرف رو مخصوص تو گفتن. برای تویی که خودخواهی.

فقط به فکر منافع خودتی . چیه؟ فکر کردی مردم؟ و بعدش گفتی ولش کن دیگه حتما مرده. ازت متنفرم. تو باعث و بانی معتاد شدنمی. به سرهنگ که آهی کشید و سرش رو بین دست‌هاش گرفت، نگاه کردم و گفتم:

- نمی‌بخشمتون. دارم می‌میرم. دارم می‌میرم. دارم می‌می... همین‌طور که این جمله رو همش تکرار می‌کردم چشم‌هام بسته شد و به تاریکی مطلق فرو رفتم.

با درد خیلی شدید از خواب بیدار شدم. توی یه مکان ناآشنا بودم. چجوری اومدم این‌جا! با به یاد آوردن این‌که شاید دایی یا سرهنگ، من رو آوردن این‌جا بی خیال فکر کردن شدم.

هر لحظه دردم داشت بیشتر می‌شد. می‌دونستم بدنم به چیزی جز قرص و دارو نیاز داره. جیغی از درد کشیدم و خودم رو از تخت انداختم پایین. انگار توی استخون‌هام، کرم و زالو راه می‌رفتند. دست‌هام گزگز می‌کردن. با درد به مامان نگاه کردم که با گریه دوید سمتم و پشت سرش هم دایی و دو نفر دیگه که غریبه بودند و روپوش سفید به تن داشتند.

به هیچی توجه نداشتم و از درد زیاد، فقط جیغ می‌کشیدم و گریه می‌کردم. فقط متوجه شدم که دو نفر دست‌هام رو نگه داشتن و سرنگی رو بهم تزریق کردن.

تصویر طاهری که بهم سرنگ رو تزریق می‌کرد مقابل چشمانم، جون گرفت.

با صدای تحلیل رفته‌ای گفتم نه نه. دوباره نه.

و چشم‌هام بسته شد.

نمی‌دونم چقدر بود که خوابیده بودم! یک ساعت؟ یک روز؟ یا یک ماه! مثل این که از روی بدنم، کامیون گذشته شده بود. بدنم درد می‌کرد و به فکر خودم خورد و خاکشیر شده بود. خواستم دست‌هام رو بزارم روی صورت‌م که یاری‌ام نکردن! با تعجب نگاهشون کردم. با طناب قطوری دست‌هام رو به میله‌ی تخت بسته بودند.

وحشت زده شروع کردم به جیغ کشیدن و داد زدن. در اتاق به دیوار کوبیده شد و چند تا دکتر و پرستار، داخل شدند. سعی در آرام کردنم داشتند. ولی من هنوز توی حال و هوای دزدیده شدنم و اون زیر زمین نمور و مخفی عمارت طاهری بودم. به هیچی توجه نداشتم و فقط جیغ می‌کشیدم و از دایی و آیهانی که با گریه نگاهم می‌کردند کمک می‌خواستم.

- دایی تورو خدا بیا. آیهان، تو بیا کمکم کن. اینا می‌خوان من رو بکشن. کمک. یکی به دادم برسه. من رو از دست این قاتل‌ها نجاتم بدید. آیهان تو رو خدا، تو بیا.

ولی هیچ کدوم به کمکم نیومدند و آیهان با گریه رفت بیرون. ولی دایی سریع اومد و پاهام که همش لگد می‌پروردم رو گرفت و دکتر، سرنگی رو سریع بهم تزریق کرد. این صحنه، درست مثل صحنه‌ی اون زیر زمین بود که طاهری بهم مواد رو برای اولین بار تزریق کرد. با جان گرفتن این

صحنه مقابل چشم‌هام، بدنم شروع کرد به لرزیدن و از دهنم چیزی می‌ریخت بیرون. همین رو فقط متوجه شدم و بیهوش شدم. آیهان:

با گریه از اتاق اومدم بیرون. تحمل دیدن حال خرابش رو نداشتم. همه‌اش تقصیر من بود. برای جلو رفتن ماموریت، از اون استفاده کردیم و به عنوان طعمه نگهش داشتیم. باز هم طاقت نیاوردم و به سمت اتاقش راه افتادم. نگران حالش بودم. باصدای جیغ‌های ممتدی که از اتاق آوا می‌آمد، سریع پا تند کردم و وارد اتاق شدم.

با چشم‌های گرد به آوایی نگاه کردم که میلرزید و از دهانش، کف می‌ریخت بیرون. تشنج کرده بود! به دکتر نگاه کردم که برش گردوند به پهلوی و سعی داشت آمپولی رو بهش تزریق کنه. صدای جیغ هم، صدای مادر آوا بود که دیگه بی‌هوش شده بود و پرستارها سعی داشتن بلندش کنند و ببرندش.

محکم کوبیدم به سرم و زیر لب گفتم خاک بر سرم. باز چشمه‌ی اشک‌هام جاری شدند. پرستارها سریع سمتم اومدن و باپرخاش، بیرونم کردند. هق می‌زدم و گریه می‌کردم. همه‌اش زمزمه می‌کردم خدایا خودت کمکش کن. اون خیلی کوچیکه. خدایا مراقبش باش. آوا:

با گیجی از خواب بیدار شدم. هیچ‌جام رو نمی‌تونستم تکون بدم و خشک شده بود. کمی از حالت منگی در اومدم و سعی کردم به پهلوی راستم

بچرخم. ولی تو نیمه‌ی راه نشد و برگشتم به حالت اول. با تعجب به
حالت‌م نگاه کردم. دست‌هام از دوطرف به میله بسته شده بود و پا هام هم
هر کدام به یک طرف بسته شده بود.

به دلیل این کار فکر کردم. با به یاد آوردن این که من الان تو دوره‌ی
ترک اعتیادم هستم، خنده‌ای کردم. از تبار بغض. بی حال و ثابت، در
همون حالت دراز کشیدم و کم‌کم خواب مهمون چشم‌هام شد.
به خیابون نگاه کردم. امروز دوره‌ی ترکم، تموم شده بود و مرخصم کرده
بودند. مادر، مثل پروانه به دورم می‌چرخید و کمکم می‌کرد که از خیابان
عبور کنم و سوار ماشین بشم. جالب بود. آیهان هم همراه ما سوار
خودروی من که دیگه سویچش دست پدر بود، شد. مامان کنار پدر جلو
نشست و من و آیهان عقب نشستیم.

بی هیچ حرکت اضافه‌ای سرم رو روی شونه‌ی آیهان گذاشتم و چشم‌هام
رو بستم. با یاد آوری معتاد شدنم تنم لرزید و دست‌هام رو دورم پیچیدم.
با این حرکت، آیهان خیلی سریع سرش رو سمتم گردوند و وقتی دید
حالم داره بد میشه، بغلم کرد و مثل گهواره، تکونم می‌داد. شونه‌اش
می‌لرزید، پسر شکننده‌ای بود. درست مثل خودم ضعیف بود و در مقابل
هر مشکل دردناکی، اشکش دم مشکش بود.

سرم رو روی قلبش گذاشتم، رگباری میزد. با بغض نگاهش کردم و
اشکش رو پاک کردم. با نگاهم ازش می‌خواستم که گریه رو بس کنه و

چه خوب اون متوجه حرفم شد. نفس عمیقی کشید و بیشتر من رو تو بغلش چسبید.

برام عجیب بود که چرا مامان و بابام هیچی نمیگن بهمون. چون مامان که نه، ولی بابا حساس بود رو این که یه غریبه بخواد بغلم بکنه. شاید اونا هم شرمنده هستن از این که مقصر این آینده‌ام اونا ها هستن. اونا ها من رو به زور انداختن تو کار پلیسی. شاید اونا هم به این نتیجه رسیدن که باید حداقل یه بار به حرف قلبم بها بدن و بزارن خودم راهم رو انتخاب کنم. شاید از علاقه‌ام به آیهان، متوجه شدن!

چه جالب. بعد معتاد شدنم، عقل و قلبم بهتر کار کردن. یهو عاشق شدن برا من. خنده‌ام گرفت و خنده‌ی ریزی کردم. یعنی بقیه چه فکری می‌کنن؟ اینکه دیدم وضعم خرابه و خودمو به آیهان انداختم و قالب کردم؟ البته که آیهان حتی نیومده به من یه ابراز علاقه‌ی خشک و خالی کنه.

خب البته که نمی‌شد. تو کمپ می‌اومد و ابراز علاقه می‌کرد؟ شایدم اصلا دوستم نداره. با این فکر اعصابم خورد شد، این چه فکر هایی هستن که من می‌کنم! چشم غره‌ای به خودم رفتم سعی کردم به چیزی فکر نکنم. با ایستادن ماشین از بغل آیهان اومدم بیرون و به مامان و بابا نگاه کردم. بابا اومد سمتم و کمکم کرد که از ماشین پیاده شم و مامان هم همراه آیهان پشت سرمون اومدن سمت خونه.

بدنم ضعیف شده بود و اگه پدر ولم می کرد، حتما می خوردم زمین.
خیلی سریع به اتاقم بردنم و روم پتو کشیدن. و من و آیهان رو تنها
گذاشتن و رفتن بیرون.

بهش نگاه کردم. چشم‌هایش کاملا گود رفته بود و دور چشم‌هایش سیاه
شده بود. به شوخی با بی حالی گفتم:

- آیهان. من معتاد شدم. تو چرا شکل ننه مرده‌ها شدی پسر؟
خنده‌ای کرد و دستی به سرش کشید.
با لحن محزونی گفت:

- کی رو دیدی که فرشته‌اش رو تخت بیمارستان باشه و حالش خوب
باشه؟

با این حرفش ذوق کردم اصلا. یکی من رو بگیره ننه. اصلا مریضی رو
فراموش کردم و با چشم‌هام ستاره ستاره نگاهش کردم. همون موقع مادر
و به همراهش پدر، با یه سینی وارد اتاق شدن و حرف زدندمون نصفه
کاره موند.

مادر: بیا مامان جان. برات حلیم پختم. خیلی مقویه. این بی حالیت رو از
بین می‌بره.

ازش تشکر کردم و کاسه رو به دستم گرفتم.

بهشون نگاه کردم که با غم عظیمی نگاهم می کردن. با تعجب گفتم:
- چیزی شده؟

پدر سری تکون داد و گفت:

-راجع به استعفای با داییت صحبت کردم. قبول نکردن. گفتن از شنبه باید برگردی سرکارت. ازت شرمندهام بابا. شرمندهام.

و زیر لب گفت از روح بهزاد شرمندهام. خدا من رو ببخشه.

و با کمری خمیده از اتاق بیرون رفت. با رفتن پدر، آیهان هم پا شد و عزم رفتن کرد. قبل از این که بره من رو آروم به آغوش کشید و خیلی سریع اتاق رو ترک کرد و چند لحظه بعد صدای کوبیدن در خروجی نشان از رفتن آیهان بود.

نمی‌دونستم چی کار بکنم. تو فشار بودم. تو مخمسه‌ی بدی گیر افتاده بودم. حال خودم، حرف‌های بابا، حال بد همه. از این همه بدبختی و درد، قلبم تیر کشید، دستم رو گذاشتم رو قلبم و ماساژش دادم. سعی داشتم نفس عمیق بکشم و نزارم این بغض خفهام کنه.

بی صدا زدم زیر گریه. خیلی شکننده‌تر شده بودم و قلبم خیلی کوچیک شده بود. مامان اومد سمتم و کاسه رو داد به آیهان؛ و خودش بغلم کرد و سرم رو گرفت تو بغلش.

زمزمه کردم:

- بدبختم کردید. مامان بیچاره‌ام کردید. ازتون نمی‌گذرم. شما بودید که جلو پیشرفتم رو گرفتید. اگه خودخواه نبودین الان من به اینجا نرسیده بودم.

و جیغی کشیدم و سعی داشتم خودم رو بزدم.

از خود بی خود شده بودم و هیچی حالیم نبود. مامان هم با گریه می‌گفت:

- مجبور بودیم. مجبور بودیم عزیزم. ما رو ببخش.
با گریه گفتم:

- چرا مجبور بودین؟ ها؟ دنبالتون کرده بودن؟ چی؟ به منم بگو بزار منم بدونم.

با بغض گفتم:

- بگم قول می‌دی پیشمون بمونی؟ باید هجده سالگیت می‌گفتیم. نه الان.

گریه رو بس کردم و با بهت گفتم:

- چی رو مامان؟ چی رو پنهون کردین؟

آهی کشید و بابا رو صدا زد. وقتی بابا اومد و مامان بهش گفت که باید حقیقت رو بهم بگن، بابا سری تکون داد و کنارم نشست.

با دست‌هاش بازی می‌کرد. کلافه شدم و گفتم:

- ای بابا بگید دیگه.

شروع کرد به گفتن. با هر کلمه‌اش حالم بیشتر بد می‌شد. از این گفت

که پدر و مادر واقعیم یه پلیس بودن. آرزوی اصلیشون این بوده

دخترشون یه پلیس بشه. تو یه عملیات، پدر و مادرم رو گیر میارن و اونا

تنها می‌تونن ما رو فراری بدن. من و برادر دوقلوی ناهمسانم تازه دنیا

اومده بودیم. از این گفتن که من رو بعد مرگ پدر و مادرم به فرزندی قبول کردن پسر کوچولو هم گم شده. وصیت پدر و مادرم این بوده که هر دو فرزندشون پلیس بشن و انتقامشون رو از همه‌ی قاچاقچی‌ها بگیرن.

با داد گفتم:

- بسه بسه. نگید. دیگه نگید.

و زدم زیر گریه. این همه سال. این همه اجبار. کاش از اولش می‌دونستم و بدون هیچ حرص خوردنی می‌رفتم تو این کار. رفتم سمت لباس‌هام و پوشیدمشون و با گفتن این جمله که آیهان نفهمه این قضیه رو، از خونه دویدم بیرون. زیاد حال خوشی نداشتم. بدنم هنوزم سست بود و ضعیف شده بود. چرا گفتم آیهان نفهمه؟ مگه نقشش تو زندگی من چی بود! خب اون از من حمایت می‌کرد. کدوم حمایت؟ مگه اون نبود که خودش رو لو نداد که من رو نبرن! البته اون به خاطر شغلش این کارو نکرد. موظف بود خودش رو لو نده.

انقدر فکر کردم که سر از پارک در آوردم. روی چمن‌ها نشستم و به درخت تکیه زدم. به بدبختی‌هام فکر کردم تا این جا دووم آوردم. از این جا به بعد رو واقعا نمی‌دونم قراره چجوری طی کنم. باید برگردم سرکار، پر قدرت‌تر. همینه. باید برم و به گفته‌ی پدر و مادرم عمل کنم. به آسمون نگاه کردم. ماه با مهر به زمین می‌تابید و پارک خاموش رو روشنش می‌کرد.

ساعت باید از نیمه‌ی شب هم گذشته باشه. خیلی وقت بود این‌جا نشسته بودم. باید برم نگرانم می‌شن. بلند شدم و پیاده به سمت خونه رفتم.

با قدم‌های محکم‌تر از دیروز به سمت اتاقم رفتم. حتی اجازه نمی‌دم کسی بهم وصله‌ی معتاد بودن رو بچسبونه. هنوزم نمردم که پشت سرم کسی بتونه حرف بزنه. بازم به حرف سربازای بی‌کار فکر کردم. پشتشون به من بود و داشتن راجب معتاد شدن سروان اداره صحبت می‌کردند. تهدیدشون کردم که دو ماه اضافه خدمت میزنم براشون. ولی اون‌قدرها هم بی‌جنبه نبودم.

به سمت اتاقم رفتم و به نگار سلام کردم. هر دو تو یه اتاق بودیم. تا وقت ناهار سرم گرم کارم بود. این چند وقت که نبودم کارا ریخته بودن سرم. پرونده هارو مرتب کردم و با پوشیدن چادرم رفتم بیرون برای خوردن ناهار. بعدش هم باز رفتم سرکارم تا ساعت دو و نیم که تایمم تموم می‌شد. لباس‌هام رو مرتب کردم و به بیرون رفتم. از نگار شنیدم که مثل این‌که آیهان از بوشهر انتقالی گرفته به اداره‌ی ما و هفته‌ی بعد منتقل می‌شه.

یعنی بگم اون موقع که خبرو بهم داد، ذوق نکردم دروغ گفتم. حتی دست‌هامم به هم کوبیدم از ذوق و نگار هم سر به سرم گذاشت. هر چند کاری از دستم برنمی‌اومد. این‌که نمیتونستم قاتل‌های پدرم رو پیدا

کنم. ولی آخرش که می‌تونم به وصیتشون عمل کنم و یه پلیس نمونه باشم. آره. تنها کاری که ازم بر میاد همینه.

به خونه که رسیدم به حموم رفتم و بعد از یه دوش کوتاه، لباس‌های مرتب پوشیدم و به سمت آشپزخونه رفتم. بالاخره باید جبران می‌کردم. ته چین رو به بهترین نحو برای شام پختم و ساعت هشت بود که میز رو مرتب چیده بودم و منتظر پدر و مادر بودم. با اومدنشون از سرکار، هر دو با تعجب به سمت میز اومدن و بهشون سلام کردم. اون شب ازشون معذرت خواهی کردم. بابت این که این چند وقته خونشون رو تو شیشه کرده بودم و بهشون قول دادم تا همیشه پیششون خواهم بود. اون‌ها هم با خوشحالی بغلم کردن. شب خاطره‌انگیزی بود و اون شب اولین شبی بود که با آرامش به خواب رفتم.

چند روز بعد

به داخل مغازه رفتم و دنبال یه گردنبد خوشگل تا بخرم. تو عملیات از آیهان تاریخ تولدش رو پرسیده بودم و فردا تولدش بود. البته تولد منم بود و برام خیلی جالب بود. خیلی دوست داشتم بدونم که اون تولدم رو یادش مونده یا نه.

سه روز بود که به این‌جا منتقل شده بود. روز اولی که دیدتم تو اداره با چشم‌های ستاره‌ای نگام می‌کرد و چند دقیقه بعد به گوشیم از یه شماره ناشناس پیام اومد که برم پارک سر خیابون. منم از خدا بی‌خبر به اون‌جا

رفتم و بادیدن آیهان که دستش یه شاخه گل بود و به درخت تکیه داده بود، به وجد اومدم.

قدم قدم بهم نزدیک شد و با لبخند من رو به آغوش کشید. چقدر حس خوبی بود این که بدونی کسی که دوستش داری هم تو رو دوست داره. بهم گفت که خیلی دوستم داره و بعد مدتی با سرهنگی که حکم پدری گردنش داره به خواستگاریم میاد. چقدر روز دوست داشتنی ای بود. کاش تاریخ انقضای خوشی هام انقدر کوتاه نمیشدن. کاش...

چشمم به گردنبنده دایره شکل خورد که روش کلمه‌ی الله حک شده بود. با خوشحالی به داخل مغازه رفتم و با پولی که بابا بهم داده بود، کادو رو خریدم. همون روز که آیهان به عشقش اعتراف کرد به خونه رفتم و موضوع رو با پدر و مادر در میون گذاشتم. دوست نداشتم که اون‌ها بعداً متوجه قضیه بشن و از دستم ناراحت بشن. اون دو هم برام آرزوی خوشبختی کردن و مادر برای خوشبختیم اسپند دود کرد و با اشک بغلم کرد.

به زمان حال برگشتم و با خوشحالی از مغازه بیرون اومدم و سریع خودم رو به خونه رسوندم و به انتظار فردا نشستم. وقتی از خواب بیدار شدم با دیدن ساعت خنده‌ام گرفت. با این ذوقی که من دارم معلومه که بیشتر از این نمی‌تونم بخوابم. ساعت شش صبح رو نشون می‌داد. سریع بلند شدم

و آماده شدم و به قصد خرید حلیم برای صبحانه به بیرون رفتم. خوب بود شادیم رو با پدر و مادرم تقسیم می کردم.

بعد خرید حلیم و نون، به خونه رفتم و همه رو بیدار کردم. بماند که چقدر سر به سرم گذاشتن که چقدر شوهر ندیدم. ولی این چیزا مهم نبود و مهم اون لبخندی بود که بعد بیست سال روی لب خودم و اهل خونه اومده بود. با خوشحالی من اون ها هم خوش حال شده بودن و چقدر این احترامشون به من برام ارزشمند بود. صبحونه رو در کنار هم خوردیم و هر کدوممون به سمت کارای خودش رفت. منم خودم رو سرگرم کتاب کردم تا ساعت قرارمون که ساعت دو بود برسه. با دیدن ساعت یک بلند شدم و آماده شدم که برم. همون تیپ همیشگیم رو زدم و با برداشتن کادو و گذاشتنش تو کیف ساکی کوچولوم، به سمت ماشینم رفتم و سوار شدم و به سمت مقصد حرکت کردم.

دستی به شالم کشیدم و وارد کافه شدم، از این تختی ها بود و حالت سنتی داشت؛ جای با صفایی بود. مخصوصا این که توش قلیون نداشتن و این خوب بود. با دیدن آیهان که ساعد دستش روی صورتش بود با شیطنت آروم به سمتش قدم برداشتم و با یه هیییع ترسوندمش. اون بدبختم دستش رو به قلبش گرفت و نگام کرد. زدم زیر خنده و اون هم

با خنده بهم سلام کرد و ازم دعوت کرد که بشینم. منم کفش هام رو در آوردم و با خنده نگاهش کردم.

آیهان: چیه نگاه می کنی؟

- مگه کار بدی می کنم؟

آیهان: نه شما راحت باش.

خنده ای کردم و رو بهش لب زدم تولدت مبارک دیوونه.

اونم در جوابم گفت تولد تو هم مبارک خانمی.

هم زمان دستمون سمت جایی رفت. اون سمت جیبش و من سمت

کیفم. جعبه ی مخمل سرمه ای رو در آورد و گرفت سمتم. منم جعبه ی

کوچیک گردنبند رو گرفتم سمتش. با خنده کادو هامون رو از هم

گرفتیم. اول اون کادوش رو باز کرد و لحظه ای چشم هاش رو بست و اسم

خدا رو زیر لب گفت.

ولی من هنوز کادوم رو باز نکرده بودم. خودش جعبه رو از دستم گرفت و

بازش کرد. با دیدن حلقه ی زیبای داخل جعبه با ذوق دستم رو گذاشتم

مقابل دهانم و خوشحال نگاهش کردم.

آیهان:

نگاهش کردم که چقدر با ذوق به انگشتر نگاه می کرد. خودم که بلد

نبودم. با دایی پارسا رفتم و اون خرید. یه حلقه ی برلیان گرون قیمت که

کادوی اون برای عروسش بودو چقدر شرمنده ام کرد بابت خرید این

کادوی گرون.

به دنبال جملات بودم تا بتوانم حسم رو منتقل کنم.

- می‌دونی چیه؟ اولین بار که دیدمت از نظرم دختر بی تربیتی بودی که به همه بی‌حرمتی می‌کنه. ولی به مرور زمان متوجه شدم که چرا انقدر اخلاقت با خانواده‌ات بده. من خودمم قصد نداشتم پلیس بشم ولی به خواسته‌ی عزیزترین فرد زندگیم اومدم و پلیس شدم. می‌دونی چیه؟ یه حقیقتی رو هم می‌خواستم بهت بگم و بعد ازت جواب بخوام. نمی‌خوام اگه جوابت مثبت بود بی‌خبر باشی از زندگیم. من یه بچه‌ی پرورشگاهی هستم. پدر و مادرم رو نمی‌شناسم. من هیچ‌کی رو ندارم. با دایی پارسا هم تو اداره آشنا شدم. اون بود که به من پر و بال داد و من رو نجات داد. حق پدری گردنم داره. نمیگم الان فقیرم. نه. توان چرخوندن یه زندگی رو تو خودم می‌بینم که اومدم به تو درخواست ازدواج می‌دم. امیدوارم اینا باعث نشن که جواب منفی بدی بهم.

دستی به سرم کشیدم. بالاخره بزرگ‌ترین راز زندگیم رو تونستم بهش بگم. بهش نگاه کردم. تو فکر بود و قیافش چیزی رو نشون نمی‌داد. چندین دقیقه گذشت و هر دومون فقط به کیک وسط میز خیره بودیم. بالاخره حرکتی به خودش داد و بدون گفتن جوابی حلقه رو از دستم گرفت و به انگشتش انداخت.

با شگفتی نگاهش کردم و گفتم:

- یعنی الان راستکی جوابت مثبته؟

در جوابم گفت:

- می‌دونی چیه؟ من و تو زندگیمون خیلی شبیه همه. من هم بچه‌ی واقعی پدر و مادرم نیستم. این رو همین چند روز پیش متوجه شدم و دنبال فرصتی بودم که بهت بگم. آره. منم یتیم هستم. پس برای چی باید جواب منفی بهت بدم؟ من و تو خیلی شبیه همیم. به آرومی من رو در آغوشش کشید و روی موهام رو بوسید. خیلی خوشم میاد که کاراش فقط برای ابراز علاقه‌است و هیچ قصدی نداره. با بریدن کیک و خوردنش بلند شدیم و برای خرید به بیرون رفتیم برای شب خواستگاری که قرار بود امشب باشه و یک جشن خودمونی بگیریم. مثل این که آیهان به پدر خونده‌اش گفته که زنگ بزنه و قرار رو بزاره امشب ساعت هشت. مامان بابای منم که آیهان رو می‌شناختند گفته بودن مشکلی نیست.

بعد از خرید که همه‌اش رو هم برای من خرید، گذاشتیمشون تو ماشین آیهان و با هم به سینما رفتیم. هر چند در طول فیلم، مشغول خوردن بودیم و منم پاستیل‌هام رو ول نمی‌کردم، ولی روز خوبی بود و هر دومون خیلی حال کردیم. ساعت شش غروب بود که عجله‌ای از هم جدا شدیم و هرکدوم رفتیم خونه‌ی خودمون تا آماده‌ی مراسم بشیم. وقتی وارد خونه شدم با حجمی از کار مواجه شدم و صحبت‌های مامان که می‌گفت زود آماده‌ی کمک بشم.

یه خونه تکونی قشنگ افتاده بودیم. با مامان و بابا سه تایی خونه رو تمیز کردیم و ساعت هشت بود که تازه تونستم برم و آماده بشم. در حال خروج از اتاقم در به صدا اومد و چقدر وقت شناس هستن این خانواده. به اسقبالشون رفتم و به دایی آیهان خوش آمد گفتم. اون هم اظهار خوشحالی کرد از این که من رو سالم می بینه. همگی نشستیم و صحبت هارو کشوندن سمت ما و برامون خیلی آسون گرفتن. توقع پدر و مادر من خیلی کم بود و از آیهان خونه‌ی چند صد متری نمی خواستن. فقط می خواستن که خوشبخت بشیم.

به قول خودشون نمی خواستن سنگ جلوی پای ما دو تا جوون بندازن. مهریه‌ی من رو هم تنها دو سکه برای این که دوتا هستیم در نظر گرفتن. روز خوبی بود. کنار هم شام خوردیم و بعدشم به تماشای فیلم جدیدی که تازه اکران شده بود نشستیم. بعدش قرار گذاشتیم فردا با آیهان به آزمایشگاه بریم. تا زودتر کار های ازدواجمون انجام بشه. با بی حالی نشستیم رو زمین. دو روز پیش آزمایش دادیم و امروز اومدیم جوابش رو بگیریم. جواب آزمایش منفی بود. خون های ما دو تا به هم نمی خورد. آیهان دلداریم می داد که چیزی نیست و آسمون که به زمین نیومده. هیچ چیزی نمی تونه ما دو نفر رو از هم جدا کنه. ولی منطق واژه‌ی خوبی بود که تو سرم تیتربولد شده بود. به پدر و مادر دروغ می گفتیم؟ که جواب مثبت بود؟ اون ها بعد ها که می فهمیدن

ممکن بود طردموم کنن. به خودموم چی؟ به خودموم که نمیشد دروغ بگیم. هر دو حتی اسم دختر کوچولوموم رو هم انتخاب کرده بودیم. هر دو دختر دوست داشتیم.

چرا آیهان ناراحت نبود!

ازش پرسیدم خوشحالی که بچه دار نمی‌تونیم بشیم؟ ناراحت نیستی. و اون چه دلبرانه جواب داد.

آیهان: چه بهتر. بچه ممکنه اون‌همه براش خون دل بخوریم و بعد‌ها ولمون کنه. اصلاً هم. تو اذیت نمیشی. درد نمیکشی. راحتی تو حرف اوله.

با دلداری‌های آیهان بلند شدم و سعی کردیم خودموم رو جمع و جور کنیم تا مبادا کسی بفهمه که تو دل ما دو نفر چی می‌گذره. بعد از رسیدن به خونه و گفتن یه دروغ که جواب مثبت بود، رفتیم پی کارهای خرید مایحتاج زندگی. من که چیزی سر در نمی‌آوردم ولی مامان خیلی حرفه‌ای وسایل رو انتخاب می‌کرد و گفتن تا سه روز دیگه به خونه‌امون می‌فرستن.

همون خونه‌ی نقلیه آیهان. برای شروع زندگی همین‌ها کافی بودن. به مادر هم گفته بودم که وسایل پر زرق و برق نخره به دردموم نمی‌خورد. یک هفته مثل برق و باد گذشت و روز عقدموم و عروسیموم بود. طبق تصمیمات پدرم هر دو جشن رو تو یه شب انداختیم. چون پدر معتقد بود نباید نامزد باشیم و همون بهتر که ازدواج کنیم.

از صبح تو آرایشگاه بودم و الانها بود که آیهان بیاد. ماشین خودش
دویست و شش بود. ولی ماشین من که مدلش بالاتر بود رو قرار بود گل
بزنیم. با اتمام کار آرایشگر از جام بلند شدم و خودم رو تو آینه نگاه
کردم موهام رو فر کرده بود. از همون فرهای موی آیهان و یه آرایش
قشنگ هم روی صورتم انجام داده بود.

با صدای زنگ تلفنم نگاهی به اسم فرفریم انداختم. موهایش رو خیلی
دوست داشتم و همش بهش می‌گفتم گوسفند. جوابش رو دادم که گفت
دم دره و اگه کارم تموم شده برم پایین. با کمک مامان شنلم رو پوشیدم
و دوتایی باهم رفتیم پایین. جلوی در از من جدا شد و با گفتن این که بابا
منتظرش رفت. به آیهان نگاه کردم. به کت اسپرت سفید پوشیده بود با
پیراهن یاسی و کراوات بنفش. پیرهن یاسی‌اش هم‌رنگ لباس عروس
من بود. چقدر دنبال این رنگ لباس عروس گشتیم خدا می‌دونه. پیدا
نمی‌شد که.

با حرفش به خودم اومدم:

- هی خانم؛ شما پرنسس من رو ندیدید؟

با ناز خندیدم و گفتم:

- روبروت وایساده این پرنسس خانومت آقای گوسفند.

خنده‌ای کرد و دست‌هام رو گرفت و با یه حرکت کشیدتم تو بغلش. منم
طوری بغلش کردم که صورتم نخوره به پیراهنش و لباسش آرایشی نشه.
بعد خیلی زود دلم کرد و کمک کرد تا سوار ماشین بشم. خودمون

نخواستہ بودیم فیلم بردار بیاریم برای عروسی. خرج اضافه بود. همون آتلیه کافی بود برامون.

بعد از رفتن به آتلیه و گرفتن یه عالمه عکس، به سمت تالار رفتیم. تو راه تالار نظرم به گردنبندهای آیهان افتاد که به گردنش انداخته بود. با ذوق گفتم:

-چه خوشگله آیهان. از طلاست.

اون هم نگاهی به گردنبندها کرد و باز هم به راه نگاه کرد و در جوابم گفت: - مثل این که نیمه‌ی دیگه‌اش دست اون یکی فرزند پدر مادرمه. دیروز رفتم پرورشگاه. از مدیر پرورشگاه، آقای سجادی پریدم نشونی خانواده‌ام رو. اونم فقط گفت دنبال بقیه‌ی گردنبندها بگردم. کمکم می‌کنی برای پیدا کردن نشونی‌ای از خانوادم؟

با بغض آره‌ای گفتم و به آیهان نگاه کردم. خوبه حداقل من می‌دونم پدر و مادرم چیکاره بودن. آیهان بیچاره حتی اسمشونم نمی‌دونه. سعی کردم این فکر هارو از سرم بیرون کنم و به مراسم ازدواجمون فکر کنم. باید سنگین باشم تا کسی به عقل ناقصم شک نکنه. بس که همیشه تو مراسمما دیوونه بازی در می‌آوردم.

با دیدن تالار خودم رو مرتب کردم و بعد از نگه داشتن ماشین، با کمک آیهان اومدم پایین و با هم دوتایی به داخل تالار رفتیم و گرم خوش آمد گویی به همه شدیم. بچه‌های پرورشگاه رو دیدم که با چه ذوقی نگامون

می‌کردن. با آیهان دوتایی رفته بودیم و دعوتشون کرده بودیم به مراسممون. پیششون رفتیم و آیهان دونه به دونه اشونو بغل کرد و با همه‌اشون خوش و بش کرد.

به سمت جایگاهمون رفتیم تا خطبه‌ی عقد جاری بشه. با خوندن دو بار خطبه‌نوبت به بار سوم که رسید پدر آیهان برای زیر لفظی، به جعبه‌ی دایره شکل داد دستم. از اون طرفم مادرم یه جعبه‌ی کوچیک داد و چون رسم نبود ما زیر لفظی بدیم با خنده نگاهی به مامان کردم که گفت: - فدات شم مامان. قرار بود کادوت رو همون شب خواستگاری بدم بهت. یادم رفت. الان دادم.

و آروم در گوشم گفت: هدیه‌ی مادر خدایامرزته. سپرده بود تو این روز بهت بدم.

بلند شدم و بغلش کردم و با خوشحالی جعبه رو باز کردم.

ولی با دیدن داخل جعبه، قلبم دیگه نزد. وای خدای من. سرم گیج رفت و به زمین افتادم.

از دور صدای هیاهوی جمعیت رو می‌شنیدم ولی فقط چشم من به نصف قلب طلایی بود که گردنبنده آیهان رو کامل می‌کرد.

آیهان رو دیدم که فوری به سمتم خزید و تکونم می‌داد. حتی دیدم که با دیدن گردنبنده تو دستم، فریادی کشید و اشک می‌ریخت.

فقط می‌دونستم که دیگه جای من این جا نیست. فقط می‌دونستم که دیگه قرار نیست من و آیهان با هم ازدواج کنیم. یعنی اون برادر من بود. پس دلیل نخوردن خون ها به هم این بود. حتی موقع گرفتن جواب آزمایش ازمون پرسیدن با هم نسبت فامیلی داریم یا نه. و ما هم چه دل شاد گفتیم اصلا.

با بهت گردن‌بند رو تو دستم فشردم و بلند شدم و آیهان رو هم با خودم بلند کردم. باید می‌رفتیم. بون توجه به مهمان‌ها به سمت خروجی رفتیم و خودم نشستیم پشت ماشینی که گل زده شده بود. به سمت بام تهران حرکت کردم. هر دو در سکوت به سر می‌بردیم. نه من حرفی می‌زدم و نه آیهان. بعد از نیم ساعت زدم روی ترمز و آرام پیاده شدم.

روز غم انگیزی بود. صندوق رو باز کردم و ویالونم رو برداشتم و به سمت پرتگاه رفتم و ویالون رو برای زدن موسیقی امشب شب مهتابه کوک کردم. با آرامش تمام شروع به نواختن کردم و هم زمان با نواختن آرام زمزمه می‌کرد موسیقی رو. قلبم لبریز شده بود. هیچ کی رو نمیدیدم و فقط حواسم به موسیقی بود. می‌خواستم حداقل برای اولین و آخرین بار هم که شده، یه موزیک رو درست اجرا کنم.

بعد از تموم شدن دستی رو، روی شونه‌ام حس کردم. برگشتم که آیهان رو پشت سرم دیدم. با بغض نگاهش کردم و لب زدم:
- تو بگو چیکار کنم. دیگه نمی‌تونم ادامه بدم آیهان.

آیهان:

به چهره‌ی خسته‌اش نگاهی کردم. فشار زیادی روی هر دومیون بود. حتی فکرشم نمی‌کردم که نیمه‌ی گردنبندم اینطور پیدا بشه. کاش هیچ وقت هم رو نمی‌دیدیم. کاش هیچ وقت، هیچ خواهری نداشتم. کاش. ای کاش...

با بغض به همدیگه نگاه کردیم.

آروم گفت:

- من رو برسون خونه‌ی مامانم. خودتم می‌تونی بیای و با ما زندگی کنی. بعد بدون توجه به من، سوار ماشین شد.

برای این که منتظرش نزارم خودم هم زود سوار شدم و به سمت خونه‌شون حرکت کردم. بعد از رسوندش احساس اضافی بودن بهم دست می‌داد. پس ماشینش رو همونجا پارک کردم و خودم پیاده به سمت خونه‌ی فعلیم رفتم. باز اون کسی رو داره که تنهاش نزارن. من که هیچ‌کسی رو نداشتم چی می‌گفتم. ولی دلم برا هر دومیون خیلی می‌سوخت. قلبم از این همه درد آتیش می‌گرفت. حال آوا خیلی از من خراب‌تر بود. اگه یه وقت بلایی سر خودش بیاره چی؟

نه. اون به تنهایی احتیاج داشت. یه ساعت تنها بزارمش بعد میرم پیشش. من که کلید خونه‌اشون دستمه آره. خودمم اینطوری کمی فکر می‌کردم. کمی آروم‌تر می‌شدم تا حداقل می‌تونستم آوا رو آروم کنم. به

پارک سر کوچه‌اشون رفتم و زیر درخت بید مجنون کهن سال نشستم. از امروز به بعد چی کار می‌تونستم بکنم؟! باید می‌رفتم یه شهر دیگه. باید می‌رفتم. رفتن بهترین راه برای فراموشی بود. فردا می‌رفتم. حالا تازه داشتم کارای انتقالم رو به تهران انجام می‌دادم. باید برم و کنسلش کنم. آوا:

احساس پوچی می‌کردم. نمی‌دونستم چی کار کنم. من واقعا احساساتی بودم نمیتونستم. این حقیقت خیلی دردناک بود برای من. بدون عوض کردن لباس عروسم، به اتاقم رفتم و رو تختم نشستم. چی کار می‌کردم؟ نمی‌شد ادامه داد. واقعیت هر لحظه مثل پتک به سرم کوبیده می‌شد. به سمت حموم رفتم و تیغی رو برداشتم و نشستم کف حموم. در رو کیپ نبستم تا راحت‌تر پیدام کنن. لباسم کمی اذیت می‌کرد؛ ولی مهم نبود. با تیغ، اشکال نامفهومی می‌کشیدم. دردش رو اصلا حس نمی‌کردم. هیچ دردی نداشتم. می‌خواستم واقعا خودم رو خلاص کنم.

با شنیدن صدای در و صدا زدن‌های آیهان که دنبالم بود، چشم‌هام رو بستم و گفتم ببخشید داداشم و تیغ رو محکم روی دستم فشار دادم و بریدم. اشک‌هام به راه افتاده بودن و همه‌جا رو تار می‌دیدم. می‌شنیدم که آیهان با فریاد اسمم رو صدا می‌کنه و دنبالم می‌گرده. با کوبیده شدن در حموم نگاهم رو چرخوندم سمت در.

آیهان

یا خدایی گفتم و دستم رو کوبیدم به سرم. بدو به سمتش رفتم و بغلش کردم. چیکار کردی با خودت؟ وای خدای من. آوا صدام رو می شنوی؟ تکونی به خودش داد و آروم گفت ببخش داداش و چشم هاش رو بست. تکونش دادم و داد زدم تو حق نداری ما رو ترک کنی. می شنوی چی میگم؟ سریع بغلش کردم و دور دستش شالش رو پیچیدم. به سمت ماشینم دویدم. باید می رسوندمش بیمارستان. اون زنده می موند. حق نداشت ما رو ترک کنه. نمی خواستم این واقعیت رو قبول کنم که آوا ترکمون کرده. نه؛ اون زنده بود. با رسیدن به نزدیک ترین بیمارستان، پیاده شدم و آوا به بغل دویدم سمت اورژانس. پرستارها با دیدن آوا تو بغلم به سمتم اومدن و گذاشتنش روی تخت.

نمیدونم چند دقیقه گذشته بود که دکتر و به همراهش پرستار به سمتم اومدن. چهره اش کمی غمگین به نظر می اومد. خودم رو سفت گرفته بودم که یه وقت پام خالی نکنه و نخورم زمین به دهان دکتر چشم دوخته بودم و منتظر یه کلمه ی امید بخش از طرفش بودم. ولی اون با گفتن (متاسفم قبل از این که به بیمارستان برسن تموم کرده بودن) من رو در بهت حرفش گذاشت و رفت.

زیر زانو هام خالی شد و این من بودم که فرو ریختم. به سنگ قبرش نگاهی کردم. با امروز، هفتاد و سه روز بود که ترکمون کرده بود. مادر و پدرش، من رو مقصر می دونستن و پا قدمم رو نحس

می‌دونستن. ولی تو این مدت دایی پارسا مثل کوه پشتم بود. یک لحظه هم تنهام نداشت. ولی من هم تا به حدی طاقت دارم. همون طور که به راه افتاده بودم و از پل هوایی به بالا میرفتم شعر مورد علاقم رو هم با خودم تکرار می‌کردم.

مثل بیماری که بالاجبار خوابش می‌برد
مرد اگر عاشق شود، دشوار خوابش می‌برد
می‌شمارد لحظه‌ها را گاه اما جای او

ساعت دیواری از تکرار خوابش می‌برد. از بالای پل به ماشین‌های در حال عبور نگاهی کردم. زیر لب زمزمه کردم: ما بی‌خانمان‌تر از همیشه هستیم. چشم‌هام رو بستم و خودم رو یکهو پرت کردم پایین و تنها صدای افتادنم در ذهنم اکو شد.

این‌جا بی‌خانمان‌تر از ما نیست.

ما به اندک خنده‌های مان دل خوش کرده‌ایم؛

نمی‌خواهیم بیشتر از این دنیای اطراف مان ما را در خود ببلعد.

ما بی‌خانمان‌تر از آن هستیم؛

وقتی که اندک دل خوشی مان، شنیدن ناقوس مرگ در سراسر این جهان است.

زمانی که ما می‌خندیم و دیگر هیچ کدام معنایی ندارد.

به قلم معصومه خدایی

1402/5/11

WWW.98IA3.IR

جهت دانلود رمان های بیشتر و عضویت در انجمن به آدرس
www.98ia3.IR مراجعه کنید.

آدرس انجمن در اینستاگرام : 98Ia.ir@

آدرس انجمن در تلگرام: www_98iia_com

WWW.98IA3.IR

